



ياسمن بيگى

جانِ جانان

« به نام خدا »





ياسمن بيگي

جانِ جانان

از شما مخاطبان عزيز متشكريم كه رمان **جانِ جانان** به قلم **ياسمن بيگي** رو فقط و فقط بصورت قانوني از طريق سايت يا اپليكيشن **باغ استور** دانلود كردين و تهيه رمان ها و كتاب هاي رايجان از مرجع اصلي انتشار همانند آثار فروشي واستون مهمه.

اگر اينطور نيست خواهش ميكنيم به چرخه ي انتشار غيرمجاز اين رمان پايان بدين و همين الان حداقل يك سر به صفحه ي نويسنده در سايت باغ استور بزنين و نظرات و نقدهاتون رو مستقيما به تيم اصلي برسونين تا به بهتر شدن آثار بعدي اي كه قراره به دستتون برسه كمك كنين، جداي از اين توي سايت مذكور ميتونين با جديدترين رمان هاي ديگر اعضا آشنا بشين.

\*\*\*\*\*



یاسمن بیگی

جانِ جانان

زمان حال :

آروشا :

با جیغ گفتم:

– این درو باز کن... بیا این رو باز کن! کجایی؟

بعد از کلی زجه، بالاخره با نگاه سردش در رو باز کرد و نیم تنش رو

به در تکیه داد؛ پاهاش رو ضربدري گذاشت و به من زل زد.

– چته ؟

– بیا این درو باز کن.

– چی گفتی؟

– میگم بیا این درو باز کن.

– چی؟



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

\_ گفتم بیا این رو باز کن.

\_ نمی‌شه!

با ناله و التماس گفتم:

\_ بیا این درو باز کن؛ خواهش می‌کنم... ازت خواهش می‌کنم! بیا

این درو باز کن.

\_ نه! تو هنوز جوابت رو پس ندادی.

فریاد زدم:

\_ می‌گم بیا این درو باز کن.

\_ دارم آروم آروم کنترل رو از دست میدم. کاری نکن پیام تو!

\_ چرا ولم نمی‌کنی؟ چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

آروم آروم بهم نزدیک شد؛ رنگم پرید. دستش رو از لای میله‌ها

داخل آورد و صورتم رو محکم بین دست‌هاش گرفت.

\_ یادت رفته چقدر دوستت داشتم؟ خرابش کردی!

\_ دستت رو بکش... نمی‌خوام دستت بهم بخوره!

مثل بید می‌لرزیدم؛ دست‌هام از سرما یخ زده بود؛ رنگم پریده بود

و فشارم داشت می‌افتاد. دستم رو روی دستش گذاشتم تا دستش

رو پس بزنم ولی زورش رو نداشتم؛ اگر هم داشتم انرژی براش

نبود.

از این حرفم یه ذره هم خوشش نیومد. قیافش از قلم جدی‌تر و

مثل همیشه ترسناک‌تر شد.

کمی بیشتر سمت میله‌ها اومد و گفت:



ياسمن بيگي

جانِ جانان

– مي‌خواي داخل بيايم؟

خشک شدم؛ توان حرف زدنم رو از دست دادم. مات و با ترس  
نگاهش کردم.

خيلي آروم كليد رو تو قفل انداخت و داخل اومد؛ حال فقط من و  
اون بوديم!

\*\*\*\*\*

سه سال قبل: آروشا

زينگ! صدای چيه؟ چرا داره ويبره ميره؟

زينگ! آه گندش بززن! اومديم بخوابيما!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

زینگ! برگشتم و به گوشیم که روی پاتختی بود نگاه کردم. یکی داشت زنگ میزد؛ اولین بارشم نبود.

زینگ!

خواب آلود جواب دادم:

\_ بله؟

یاسمن (باجیغ):

\_ نامرد چرا جواب نمیدی؟! چقدر می خوابی! یعنی اگه داعش بیاد بخواد سرت رو با اره برقی هم ببره تو بیدار نمی شی... نه؟ حتما باید

پیام رو سرت بی افتم تا بیدارشی؟ هان؟!

\_ سلام... چته؟



ياسمن بيگي

جان جانان

ياسمن: احمق! مگه قرار نيست شمال بريم؟ بعداً مثل زیبای خفته

گرفتی خوابیدی؟ پاشو ديگه هر چی زنگ می‌زنیم جواب نمی‌دی...

این بدبخت سوخت!

کمی ساکت موند تا نفس بگیره؛ بعداً یاد یه چیز افتاد.

ياسمن: هین!

– وای چیه؟

– بهت گفتم تو راهیم داریم میایم؟

– کجا بیاین؟

– دنبالت ديگه.

– هین وای... الان می‌گی؟ با کی اصلاً میای؟

– آرش ديگه!





## یاسمن بیگی

## جان جانان

\_ تو با نامزد من الان بیرونی و دوتایی دارین میان اینجا؟ مگه شب  
خونش نبود؟

\_ دیوونه... صبح رفت وسایل خوراکی خرید دیگه. بهت زنگ زدم  
بهش بگی جواب ندادی خودم زنگ زدم، گفتم دنبالم بیاد و دوتایی  
پیشتم بیایم. بعدشم ( با لحن خنده) این نامزدت هیچ جیگری  
نیست که من بخوام خودم رو بهش قالب کنم... اوکی؟

با لحن خنده داری گفتم:

\_ درست حرف بزن!

آرش از پشت تلفن گفت:

\_ چی گفتی؟

یاسمن: هیچی به خدا با آروشا بودم.



ياسمن بيگي

جانِ جانان

آرش گوشي رو گرفت و با خنده گفت:

– مي بيني چي ميگه؟

از خنده ترکيدم!

ياسمن: خلاصه پاشو ما اومديم.

پتو رو کنار زدم؛ بلند شدم و صورتم رو شستم. بعد به طرف  
آشپزخونه رفتم و صبحونه خوردم. وقتی داشتم از جلوي آيينه رد  
مي شدم به خودم نگاهی انداختم. موهاي دکلهي لختم رو که تا  
روي کمرم مي رسيد شونه زدم؛ گيسشون کردم و روی شونم  
انداختم.

چمدون رو ديشب با غرغر زياد ياسمن بسته بودم وگرنه اگه الان  
اون هم نبسته بودم براي صبح گذاشته بودم بعداً نمي رسيدم و



## ياسمن بيگي

## جان جانان

کلم رو می‌کند. مسواک، خمیردندون و حوله هم توی چمدون گذاشتم. یاسمن غرغرو دیشب که به زور اومده بود این‌جا تا من رو مجبور کنه آماده بشم.

لباسم برام همون‌جا رو کاناپه انداخته بود که صبح اون‌ها رو بپوشم. یه گپ مشکی با سویشرت قرمز، شلوار لی مشکی و شال مشکیم. سفارشم کرده بود که کتونی لژ قرمز رو بپوشم! موهام رو تو پنج مین اتو کشیدم و آماده شدم.

با تک زنگ یاسمن بیرون رفتم؛ در رو قفل کردم و با چمدون به سمت پایین راه افتادم. در رو باز کردم دیدم نامزد وفادارم جلوی در منتظره چمدونم رو بگیره تو صندوق عقب ماشین مازراتی مشکیش بذاره. خیلی دوستش داشتم!

\_ سلام آرش خوبی؟



ياسمن بيگي

جانِ جانان

آرش: سلام عزيزم، خوبي؟

– خوبم ممنون.

آرش: بيا تو ماشين بشين، حرکت کنيم.

جلو تو ماشين نشستم که يه اساماس با کلي استيکر خنده تهش اومد. ياسمن گاو همين پشتتم نشسته بود بعداً بهم اساماس داده بود.

ياسمن: عروس خانم خوب حال مي کنيا! خدا که تو سر ما زده يکی از اين جنتلنا به ما نصيب نکرده! نمی دونم چی شده انگار به خدا فحش داديم اين طوری با ما قهر کرده می خواد بگه از دستتون

ناراحتم!

نوشتتم:



یاسمن بیگی

جانِ جانان

– بدبخت جمع نبند من با خدا رفیقم!

یاسمن: بله بله! از این مجنونی که بغل نشسته هی برمی‌گرده به

بهانه آینه بغل نیم‌رخت رو نگاه می‌کنه معلومه! فقط بهش بگو

جلوشم نگاه کنه وگرنه ماها که هیچی، این ماشینش رسماً نابود

میشه. من حاضرم بمیرم ولی ماشینش چیزیش نشه!

از آینه بغل به چشم‌های قهوه‌ای روشن یاسمن چشم دوختم؛ دیدم

به زور خندش رو نگه داشته الاناست که بترکه! صورتش مثل لبو

قرمز شده بود.

یاسمن دختر خیلی زیبایی بود؛ برخلاف رنگ چشم‌هاش که قهوه‌ای

بودن موهای مشکی پر کلاغی بسیار زیبایی داشت که تا کمی

پایین‌تر از گوشش می‌رسید. جلوی موهاش رو همیشه چتری میزد

جوری که حتی یک‌بار هم ندیده بودم موهاش چتری نباشه و بخواد



## جانِ جانان

## یاسمن بیگی

هم اندازه بقیه موهاش بلندش کنه. آرایشش همیشه مثل من ساده بود البته یاسمن حتی از من هم ساده‌تر بود و تهش یه رژ میزد ولی من ریمل می‌زدم، یا خط چشم هم می‌کشیدم و هر از گاهی هم خیلی کم کرم استفاده می‌کردم. همیشه به من می‌گفت که تو نمی‌دونی داری چه بلایی سر پوستت میاری! البته واقعا هم نمی‌دونستم و این آینده بود که واقعا تاثیرش رو نشون می‌داد.

هنوز کمی خوابم می‌اومد. یاسمن هم با این‌که غرغر می‌کرد ولی خسته بود. داشتیم می‌خوابیدیم که یهو یه ماشین که از جلو می‌اومد بوق شدیدی زد و آرش هم همین‌طور. تا صدای بوق‌ها رو شنیدم سریع خوابم پرید!

وقتی دیدم یه هجده چرخ داره به طرفمون میاد چنان جیغی زدم که باعث شد یاسمنم جیغ بزنه. دیگه نزدیک بود بهم برخورد کنیم!



## ياسمن بيگي

## جان جانان

انقدر نزديک بوديم که دستم رو جلو صورتم گرفتم تا مثلا چيزی  
نبينم و آسيبی بهم نرسه که آرش دقيقه نود اون طرف کشيد و از  
بغل گوشمون رد شد. آرش سريع کنار جاده زد و همون جوری مات  
موند!

حق داشت هممون تو شوک بوديم. خیلی خیلی کاميون همون  
نزديک بود. کمی که به خودش مسلط شد رفت و چند تا آب از  
صندوق عقب آورد. فکر کنم قيافه هامون گچ شده بود!

آرش: آروشا خوبی؟

آروشا: آره خوبم... وای خدایا، چقدر نزديک بود! تو حواست کجا  
بود؟ چرا اون رو نديدی؟

آرش: انقدر زود راه افتاديم هنوز هوا خوب روشن نشده يه لحظه  
سرم گيچ رفت فرمون به اون ور مايل شد.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

صدای ناله‌ی یاسمن بلند شد.

\_ وای قلبم... خدا قلبم! وای چقدر نزدیک بود!

من هم بدتر از اون روی صندلی افتاده بودم. کامل لمس بودم. چند

تا بطری آب آورد و به من و یاسمن داد. یکی رو خودش برداشت و

جلوی ما تا آخر خوردش! بدبخت خودش از همه بیشتر ترسیده

بود؛ اون خودش راننده بود و حسش رو سریع‌تر از بقیه می‌فهمید.

به ویلای آرش رسیدیم. چه ویلای بزرگ و قشنگی بود! دقیقاً تا لب

ساحل می‌رسید و ساحل خصوصی داشت. دروازه ورودی چهار تا

نگهبان داشت و وقتی دروازه رو باز کردن یه مسیر کاملاً سنگ‌فرش

شده بود که دو طرفش رو درخت‌های کاج واقعی پوشونده بودن و در

انتهای مسیر در یک طرف ویلای بزرگ سنگی مدرنی وجود داشت.

جلوی اون مسیری برای دور زدن ماشین وجود داشت تا به پارکینگ





## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

بره؛ چمن سبز همه جارو پوشونده بود و یه حیاط بزرگ با تاب و وسایل تفریحی هم داشت. بادبازدهای مخصوص در رو برای من، آرش و یاسمن باز کردن و ما پیاده شدیم.

آرش به صندوق عقب اشاره کرد و اون‌ها چمدون‌ها رو به خدمتکارهایی که برای خوش آمد گویی اومده بودن دادن. راستش آرش این‌جا رو از پدرش به ارث برده بود. از طراحی قدیمی ولی سلطنتی و شیکش کاملاً مشخص بود.

من هم تازه می‌دیدمش. دهن من و یاسمن باز مونده بود! وقتی که خدمتکارها دهن مارو دیدن و مارو هم نمی‌شناختن فکر کنم فکرهای ناجوری کردن ولی خب از نظر من مهم نبود به مرور می‌فهمیدن ما نامزدیم.



## جانِ جانان

## یاسمن بیگی

وقتی وارد شدیم به یه فضای خیلی بزرگ برخورد کردیم که سرامیک کاری زیبایی کفش رو طراحی کرده بود. ستون‌ها بلند بودند و یک طرفش پله های زیبایی به سمت طبقه ی بالا می‌رفتند. لوستر بزرگی هم اون بالا قرار داشت. به طبقه ی بالا رفتیم، که چند تا اتاق قرار داشت. تصمیم داشتیم حدود شش یا هفت ماه اونجا بمونیم؛ راستش آرش پدرش رو تازه از دست داده بود و اوضاع زیاد خوبی نداشت و مدام سرگیجه‌های عصبی داشت. خودم بهش پیشنهاد دادم این‌جا بیایم.

هر کدوم از اتاق‌هاش خیلی بزرگ بودن. آرش دستور داد چمدون من رو توی اتاق خودش که رنگ تمش نسکافه‌ای و شکلاتی بود بذارن. اتاق آخر راهرو قرار داشت. یاسمن هم توی اتاق دومی رفت که رنگ و تمش سفید و لیمویی بود.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

– چه ویلای قشنگی داشتی و رو نکرده بودی.

آرش: من خودم این جا رو خیلی دوس دارم ولی متاسفانه هیچ وقت وقت نشد بتونم این جا بیارم... واقعا جدی همیشه می خواستم بیارم.

– میگم ساعت چنده؟

آرش: یازده، چطور؟

– می تونم یکم بخوابم؟

– آره این جا دیگه اتاق خودته.

آرش کتتش رو درآورد و روی کاناپه پرت کرد. از توی کمد حوله ی خودش رو برداشت و به حموم رفت.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

من هم خیلی خسته بودم؛ لباس‌هام رو عوض کردم و یه تاپ  
راحت با شلوار راحتی مشکی پوشیدم و خوابیدم.

\*\*\*\*\*

یاسمن

صبح روز بعد ساعت نه صبح برای قدم زدن بیرون رفتم. همیشه  
عادت داشتم صبح پا می‌شدم قدم می‌زدم چون این‌جا پارک نبود  
پس بهترین جا برای قدم زدن و دویدن لب ساحل بود.



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

سویی شرت سبز با شلوار جذب ورزشی مشکی پوشیدم؛ هدفون رو  
توی گوشم گذاشتم و ریمیکس خارجی رو پلی کردم؛ صداش رو تا  
آخر بالا بردم و شروع به دویدن کردم.

لب ساحل بودم. نوبت حرکات بود. از بغل دویدم؛ از جلو، از بغل،  
از پشت؛ همین جوری داشتم از پشت می دویدم که یهو به یکی  
برخورد کردم. اون از جلو افتاد و من هم از پشت روش افتادم و  
دوتایی با هم تو آب افتادیم.

– چی کار می‌کنی؟ حواست کجاست؟

گفتم:

– وای ببخشید! اصلا حواسم نبود.

– چی چی رو حواست نبود؟! همه لباس‌هام خیس شد!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_ گفتم که حواسم نبود.

\_ یه معذرت خواهی هم بلد نیستی، نه؟

با اخم جواب دادم:

\_ مثل این که خیلی دوست داری معرکه بگیریا!

\_ صد بار صدات کردم ولی اون هدفون تو گوشت بود نمی شنیدی که.

یهو یاد گوشیم افتادم؛ نبود! تو جیب سویی شرتم نبود، لعنتی! به ساحل نگاهی انداختم ولی نبود. سمت دریا برگشتم و اطرافمون رو نگاه کردم دیدم آب داره گوشیم رو می بره! سریع پاشدم تا گوشیم رو بگیرم ولی حواسم نبود، با کتونیم محکم رو دست پسره لگد زدم!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

– آخ، دستم!

– ای وای ببخشید!

تونستم برم گوشیم رو بگیرم. وقتی به ساحل برگشتم پسره به من  
زل زده بود. نمی‌تونستم بگم که جذاب نیست. موهای لخت داشت

که به بالا کج شده بودن ولی الان نصفش افتاده بود جلوی

صورتش؛ هیکل بدن‌سازی و خوبی هم داشت؛ رنگ موهایش و

چشم‌هایش مشکمی بودن. یه نگاه به دستش انداختم؛ وای چقدر

قرمز شده بود معلوم بود که خیلی بد لگد زدم.

گفت:

– ببین به خاطر یه گوشی چه بلایی سرم آوردی!

– ای بابا تو چرا ول کن این قضیه نیستی؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

با لحن متعجبی گفت:

– چی؟ من ول کن نیستم؟ این همه صدات کردم تو کجا بودی؟

– من داشتم تمرین می‌کردم.

– آره دیدم! دیگه کم مونده بود کل هیکلم رو لگد بزنی.

اعصابم رو داشت به هم می‌ریخت. حق نداشت سر من داد بزنه

حتی اگه دستش رو اون‌جوری بد لگد زده بودم.

– با من درست صحبت کن ها! من اجازه نمیدم یه خری مثل تو

بیاد این‌جا جلوم عر عر کنه و هر چی از دهنش در میاد بهم بگه.

چشم‌هایش از حرف و حاضر جوابی من درشت شد و دهنش باز

موند. من هم خیلی راحت با یه چشم غره و پشت چشم نازک کردن

ولش کردم.





## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

وقتی به ویلا رسیدم اول یه دوش گرفتم و لباس‌هام رو عوض کردم. وسایل توی جیب لباس‌ها رو خالی کردم و لباس‌ها رو توی لباسشویی انداختمشون.

وقتی برگشتم گوشیم رو برداشتم و رو تخت دراز کشیدم ولی یه قفل صفحه و عکس یه فرد دیگه نمایش داده شد. این که عکس همون پسره بود! ای وای! من گوشی اون رو اشتباه گرفتم و معلوم نیست گوشی خودم کجاست؟! خیلی ناراحت شدم ولی برای همون بیکاری گوشی پسره رو برداشتم. جلد خالق! رمزی نداشتته بود خب! خانم نیک سرشت الان گوشی یه پسر جذاب دستته می‌خوای چی‌کار کنی؟

ذهن منفیم فعال شد و دستم رو حرکت دادم. توی گالری عکس‌هاش رفتم. واو! چقدر عکس‌های خوشگلی داری جون بابا!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

توی اینستاگرام و تلگرام هم رفتم. اسمش میلاد بود؛ از ایدی فضای مجازیش فهمیدم. مخاطبین و پیام هم همین‌طور چک کردم.

اوه اوه! با چند تا دختر هم‌زمان دوستی پسر؟

با سیم کارت گوشیش به گوشی خودم پیام دادم و نوشتم: «هر

کسی که این گوشی رو پیدا کرد به این شماره زنگ بزنه و اطلاع

رسانی کنه که گوشی من رو پیدا کرده!»

یهو یه اس‌ام‌اس دریافت کردم: «چشم حتما!»

چی؟! چه کسی گوشی من رو پیدا کرده؟

سریع به شماره زنگ زدم و دیدم یکی جواب داد.

\_ سلام، چطوری خانم حواس پرت؟!

\_ شما؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_ نمی شناسی؟

\_ نه خیر... گوشى من دست شما چى کار مى کنه؟

\_ مثل این که گوشى هامون چون شبیه هم هستن عوض شدن.

عزیزم! بذار خودم رو معرفی کنم من میلاد هستم، همون پسره که

وقتی داشتم سلفى مى گرفتم و داد مى زدم مراقب باش از پشت

جفتمون رو توى آب پرت کردى!

\_ آهان شناختم. ببین دارم بهت هشدار میدم حق ورود به گوشیم

رو ندارى. هیچى از اطلاعات خصوصى توى گوشى من رو نگاه

نمى کنى و نمى خونى فهمیدى؟

\_ اوهوم... باشه.

ساکت موند. مشکوک میزد. ادامه داد:



یاسمن بیگی

جانِ جانان

– ولی خیلی عکس‌های قشنگی داری!

چی؟! این پسره رفته بود عکس‌های من رو چک کرده بود؟!

– تو به چه حقی عکس‌های من رو نگاه کردی؟ خجالت نمی‌کشی؟!

– وای دختر چقدر صدات بلنده! بابا این هارو ول کن مهم اینه که

من الان باید گوشیم رو ازت پس بگیرم.

یهو در اتاق باز شد و آروشا داغون مثل کسایی که از خواب بیدار

شدن داخل اومد.

– چی شده؟ چرا داد می‌زنی؟

به میلاد گفتم:

– چیه؟ نگرانی دوست دخترهات زنگ بزنین؟



ياسمن بيگي

جانِ جانان

ميلاد: ببين دارم بهت هشدار ميدم جواب اون‌ها رو نده؛ برام

دردسر درست نکن!

..... \_

ميلاد: فردا به ساحل بيا. همون جايي که تو آب پرت شديد نزديک

ويلاي ما.

\_ باشه فعلا.

\_ فعلا.

آروشا: ميگم چي شده؟

\_ بيا بشين برات بگم.

ساعت دوازده تا ساعت دو شب فقط با آروشا حرف زدم که چي کار

کنم چي کار نکنم. آروشا هم که حرف‌هاي من رو شنيد چنان



یاسمن بیگی

جان جانان

می‌خندید انگار انتحاری خنده بهش وصل کردن. انقدر خندیدیم و  
حرف زدیم که تهش آرش خواب‌آلود اومد جمعمون کرد. آرش هم  
که خدا نکنه یکی از خواب بیدارش کنه؛ به قول خودم مثل  
سگ‌های پف کرده میشه چون موهاش کوتاه و فر قهوه‌ایه.  
موقع رفتن آروشا بهم گفت که فردا در این مورد صحبت می‌کنیم.

\*\*\*\*\*

آروشا

فرداش وقتی که بیدار شدم متوجه شدم آرش خوابه. الان اگه بلند  
می‌شدم متوجه میشد پس صبر کردم تا کمی بیشتر بخوابه. ای بابا



## ياسمن بيگي

## جان جانان

ساعت ده صبح شده بايد پاشيم اين طوري كه نميشه. به آرش

باشه تا دو ظهر مي گيره مي خوابه!

با يه دستم كشوي پاتختي رو باز كردم تا يه چيز سرگرمي پيدا كنم

حوصلم سر نره كه يهو چشمم به موچينم خورد كه توي كشو بود.

يه فكر بسيار شيطاني از اون هايي كه هميشه به فكر ياسمن مي زنه

به سرم زد.

موچين رو برداشتم و شروع كردم كنار ابروهاي آرش برداشتن. واي

خدا! آرش من رو مي گشه. آروم آروم داشتم ابروهاش رو از كنار بر

مي داشتم كه متوجه شدم داره بيدار ميشه. تمام اين مدت گوشيم

هم برداشته بودم و داشتم فيلم مي گرفتم. آرش كه بيدار شد و

موچين رو دستمديد اول متوجه نشد.

آرش: صبح بخير عشقم! خوبي؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_ آره خوبم، تو چطوری؟

آرش: صبحانه رو بگم به اتاق بیارن؟

کمی با فکر به ابروهای آرش نگاه کردم.

\_ نه می‌ریم پایین می‌خوریم راحت ترم.

آرش بلند شد و به دستشویی داخل اتاق (مَسْتِر) رفت.

یهو صدای دادش بلند شد؛ طوری که از ترس سریع از تخت پاشدم

و بالشت رو برای دفاع برداشتم.

آرش: آروشا می‌کشمت!

سریع از دستش فرار کردم. حدود نیم ساعت فقط دنبال هم‌دیگه

بودیم؛ ولی چون قضیه مهم بود کم نیاوردم. اومدم از در بیرون برم





## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

که محکم به کلی مستخدم و محافظ ها خوردم مخصوصاً یاسمن که میخواستن بدونِ چه خبر شده و روی زمین افتادم.

وقتی بلند شدم یه نگاه به خدمه کردم یه نگاه به یاسمن که از خنده قرمز شده بود؛ یه نگاه به آرش که از جمعیت خشک شده بود. یه نگاه به آینه اتاق که وضع وحشتناک لباسم رو نشون می داد کردم.

یهو من و آرش و یاسمن زدیم زیر خنده! همه انقدر تعجب کردن که انگار تا حالا خنده آرش رو ندیدن، شایدم ندیدن! از خنده غش کردیم. آرش هم که کمی خندید و به خودش مسلط شد سر خدمه داد زد:

آرش: سینماست؟

همه پراکنده شدن و ما بعدش همون جوری خندیدیم!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\*\*\*\*\*

یاسمن

دیگه باید سر قرارم با میلاد می‌رفتم. یه تاپ طوسی با شلوار لی طوسی، یه شال و مانتو طوسی پوشیدم و به ساحل سر قرارمون رفتم؛ ولی کسی اون‌جا نبود. متوجه شدم یکی داره از یه جایی صدام می‌کنه.

– هی هی! بیا این‌جا. پیس! اینجا.

متوجه شدم، صدا از لای خونه که نمی‌شد گفت؛ ولی راه سنگی که دیوار هاش هم بلند از سنگ‌های طبیعی بودن و بین درختا مخفی



ياسمن بيگي

جان جانان

شده بود مياد. داخل رفتم. بله جناب جذاب اون جا بودن! ميلاد به سمتم برگشت.

ميلاد: گوشيم رو آوردی؟

\_ آره تو جيبمه.

ميلاد: الان وقت شوخي نيست، گوشيم رو بده.

\_ نه بابا جدی ميگم، تو جيبمه.

گوشيش رو که كاملا رنگ و مدلش با گوشي من يكي بود رو از جيبم

در آوردم و اونم گوشيم رو در آورد.

\_ گوشي رو بده.

\_ نه ديگه! اول شما گوشي رو رد کن بيا!

\_ نخير اول شما بايد بدي.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

تهش به این نتیجه رسیدیم، که بهتره هم‌زمان گوش‌ها رو عوض کنیم! یک ، دو ، سه. خیلی سریع گوشیش رو دادم و گوشیم رو گرفتم.

می‌لاد کلاه کپی که رو سرش بود، رو برداشت و تعظیم کرد.  
می‌لاد: از دیدار با شما بانوی زیبا خوشحال شدم، باعث افتخار من بود.

خیلی حرف بی‌خود می‌زد. اومدم حالش رو بگیرم، گفتم ولش کن ارزش نداره بعدش برگشتم و به سمت ویلا راه افتادم.

\*\*\*\*\*

زمان حال: آروشا



یاسمن بیگی

جانِ جانان

نمی‌دونم چقدر گذشته بود.

یک روز، یک هفته، یک ماه، یا شاید هم یک سال!

نمی‌تونستم فرار کنم؛ نمی‌تونستم باهاش حرف بزنم؛ نمی‌تونستم

بهش بگم. شاید می‌تونم بهش بگم. شاید دلش به‌رحم بیاد و

قانع بشه!

شاید قبول کنه؛ نه اون رو می‌کشه! نه می‌کشتش... می‌کشتش!

قبولش نمی‌کنه. باورش نمی‌کنه. قبولش می‌کنه؟ هه، قبولش

می‌کنه! هه!

می‌خندم! هه!

با بغض می‌خندم؛ هه!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

دیوونه شدم؟ دیوونه شدم! هه دیوونه شدم!

من دیوونه شدم؛ هه!

در باز شد. داخل اومد و نگاهم کرد.

به خنده های اسکیزوفرنی و دیوانگیم، که همراه با بغض بود نگاه کرد.

با ناراحتی نگاهم کرد. خودش هم می‌خواست این بازی رو تموم کنه ولی قانع نمی‌شد. قبول نمی‌کرد؛ نمی‌تونست قبول کنه!

فقط خندیدم؛ هه!

\_ آروشا؟

\_ هه!

\_ آروشا؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_ هه هه هه هه!

در رو باز کرد و داخل اومد. تن بی‌جونم رو با دست‌های قویش  
گرفت و با نگرانی نگاهم کرد.

خندم رفته‌رفته بغض شد و گریه گرفت.

همون‌جا، همون ثانیه توی بغلش کل بدبختی‌های زندگیم رو گریه  
کردم.

\_ آروشا؟

( با ترکیب خنده و گریه «دیوانگی» ):

\_ اگه من رو نمی‌توننی قبول کنی...

سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم.

\_ بچت رو قبول کن!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

با قیافه مات نگاهم کرد. می‌دونستم.

\_ هه! می‌دونستم قبولش نمی‌کنی؛ می‌دونستم!

به خنده هام ادامه دادم. کمی که گذشت، سریع و خیلی محکم شونه هام رو گرفتم. خیلی محکم تکونم داد تا سرم بالا بیاد و نگاهش کنم.

سرم که بالا اومد، قیافه خیلی خیلی عصبانیش رو دیدم. تا حالا ندیده بودم انقدر عصبانی باشه! دندون هاش رو محکم داشت روی هم فشار می‌داد و صداشون رو می شنیدم.

یهو سرم داد کشید! طوری بلند و وحشتناک، که روح از تنم جدا شد.

\_ تو از اون کثافت حامله‌ای؟





یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_ نه نه! از اون نه. من با اون نبودم!.

چشم‌هایش قرمز شده بود.

\_ دروغ نگو! خودم دیدمتون. پس حقیقت داشت؟

صدایش رو بالاتر برد و داد زد:

\_ حالا تو از اون حامله‌ای؟

باجیغ گفتم:

\_ به خدا من باهاش نبودم. به خدا من باهاش نبودم. نبودم؛

نبودم!

یهو یه طرف صورتم گزگز وحشتناکی کرد و روی زمین افتادم. سیلی

محکمی که به صورتم زد صدام رو کاملاً خفه کرد. روی زانوهایش خم

شد. چونه‌ام رو محکم گرفت و فشار داد.



ياسمن بيگي

جانِ جانان

\_ مشخص می‌شه!

فشار دستش رو بیشتر کرد. داشتم گریه می‌کردم.

\_ ولی اگه دروغ باشه؛ جفتون رو می‌کشم!

با چشم‌های گرد نگاهش کردم؛ من رو می‌کشت؟ اونم می‌کشت؟

بچه چی؟ من رو بکشه، بچه هم می‌میره! بعدش اون هم

می‌خواست بکشه! همون فردی که زندگیم رو بهم زد. همون فرد؛

همون فرد!

\*\*\*\*\*

زمان گذشته: آروشا



ياسمن بيگي

جانِ جانان

اين دو هفته‌اي که توي ويلا بوديم خيلي خوش گذشت. من عاشق  
آرش بودم و اون هم عاشق من. بهترين رفيقم ياسمن بود و  
بهترين رفيقمش من بودم؛ تا اون روز! روزي که بعد از اون من بدون  
اين که متوجه بشم توي مرداب بدبختي فرو رفتم!

\*\*\*\*

روي تخت دراز کشيده بودم و داشتم با گوشيم توي اينستاگرام  
مي‌چرخيدم. آرش از صبح به شهر رفته بود؛ مثل اين که توي  
شرکتش بايد چند تا کار رو انجام مي‌داد.  
کار آرش واردات خودرو هاي معتبر و گرون قيمت مثل فراري،  
مازراتي، پورشه و... رو با هزينه و ضمانت خودش به ايران رو داشت



یاسمن بیگی

جانِ جانان

و اگر هم در حین انتقال و خرید و فروش اتفاقی برای ماشین ها  
می افتاد هزینش تمام و کمال با آرش بود.

داشتم تریلر یه فیلم خارجی رو تو اینستاگرام نگاه می کردم که آرش  
خوشتیپم با اون کت و شلوار قشنگ و مرتبش داخل اومد.

آرش: سلام عشقم، خوبی؟

\_ سلام عزیزم، خوبی؟ چه خبر؟

\_ کلی خبر برات دارم!

کلی خبر؟ گوشیم رو روی تخت ول کردم و با اشتیاق نگاهش کردم.

جالب شد!

\_ چی شده؟

\_ فردا شب به یه مهمونی بزرگ میریم!



ياسمن بيگي

جان جانان

\_ به چه مناسبت ؟

\_ به مناسبت موفقیت شرکتی که یه جورایی شریکم حساب می‌شه. دعوتمون کرد؛ مخصوصا تورو! منم نتونستم رد کنم.

با جیغ گفتم:

\_ آرش؟

آرش: وای چیه بابا ترسیدم؛ چرا جیغ می‌زنی ؟

\_ من لباس ندارم !

\_ بابا امروز میریم می‌خریم.

\_ یاسمن چی؟ وای اون رو اگه نبریم کچلمون می‌کنه!

\_ اونم می‌بریم.

رفتیم اتاق یاسمن رو صدا کردیم.



## ياسمن بيگي

## جانِ جانان

ياسمن: بله بله؟! تنها تنها کجا مي‌رين؟ لباس بيرون چرا

پوشيدين؟

– ياسی فردا شب مهمونی داریم؛ تو هم دعوتی.

يهو يه جيغي کشيد، که هم من هم آرش قلب هامون ريخت.

ياسمن(جيغ):

– حالا من لباس از کجا بيارم؟ بايد به فکر منم باشين من الان چه

خاکی تو سرم بريزم؟ يکم منم درک کنين. من الان با لباس‌های

بی‌خودی که هيچ‌کدوم مجلسی نيستن چی‌کار کنم؟ دامن گل گلی

مامان بزرگم رو بپوشم؟ هان؟ اصلا تم چه جوریه؟ من الان...



## ياسمن بيگي

## جان جانان

آرش: وای خدا گوشم! این از تو اینم از این! چرا شما دوتا انقدر کولی بازی در میارین؟ بابا براتون می‌خرم فقط جیغ نزنید لطفا! یاسمن لباس بپوش، ما پایین منتظریم.

به پاساژ بزرگ و معروف شهر رسیدیم و داخل رفتیم. من و یاسمن عین این ندید بدید ها هی این مغازه رو نشون می‌دادیم اون مغازه رو نشون می‌دادیم. نه که ندیده باشیم ها ولی همیشه عاشق خرید بودیم.

آرش: خانوما اگه موافق باشین هی نگردیم. طبقه آخر این جا کل یه طبقه یه مغازه هستش که انواع لباس مردانه و زنانه چه مجلسی یا اسپرت رو داره؛ موافقین بریم؟

سرهامون رو عین بز تکون دادیم و مستقیم به طبقه آخر رفتیم. تو مغازه که کل طبقه آخر رو می‌گرفت رفتیم. به قسمت زنانه مجلسی



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

رفتیم. لباس‌هایی که تن مانکن بودن فوق العاده زیبا بودن. یاسمن  
یه لباس مشکی کوتاه که بالاش پف آبی داشت و تن مانکن بود  
چشمش رو گرفت و کیف و کفش ستش هم برداشت.

منم لباس‌هایی انتخاب کرده بودم ولی آرش از بعضی هاشون  
خوشش نیومده بود. یهو یه لباس تمام مشکی اکلیلی مانند کوتاه  
با کیف و کفش ستش دیدم. به آرش بود که صددرصد مخالفت  
می‌کرد؛ ولی چنان مظلومانه نگاهش کردم که قبول کرد اون رو  
بپوشم.

مرد گیری نبود ولی چون مهمونی شریکش بود یکم براش مهم بود.  
بعدش رفتیم سمت مجلسی مردانه و آرش یه کت شلوار مشکی با  
کفش ستش برداشت. یاسمن کارتتش رو در آورد تا پول لباسش رو  
بده؛ ولی آرش یهو خیلی محکم دستش رو روی کارت کوبید و اون





## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

رو تو دست یاسمن هل داد. اون جا بود که یاسمن فهمید هرگز نباید  
جلوی آرش کیف پولش رو در بیاره.

من هم بابت مهمونی خوشحال بودم. غافل از این که گیر چه طوفانی  
قراره بیفتم!

\*\*\*\*\*

یاسمن

وقتی که به ویلا رسیدیم. من و آروشا انگار فلج شده بودیم. وقتی  
وسایلم رو به اتاقم آوردن گذاشتن و رفتن من همین جوری گذاشتم  
همون جا بمونه.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

حس هیچ چیزی رو نداشتم؛ فقط خوابم می‌اومد. سریع لباس هام رو با لباس راحتیم عوض کردم و با خاموش کردن چراغ‌ها گرفتم خوابیدم.

تازه داشت خوابم می‌گرفت؛ که احساس کردم چند تا سنگ کوچیک داره به پنجره و در بالکن می‌خوره!

کمی ترسیدم؛ ولی خودم رو کنترل کردم. گوشیم رو برداشتم برای مواقع اضطراری. نزدیک پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم. بیرون رو نگاه کردم و از چیزی که می‌دیدم کلی تعجب کردم.

میلاد پایین بود! تو بالکن رفتم و پایین رو نگاه کردم تا ببینم چی می‌گه.

یهو داد زد "آهای خانم خوشگله!"



یاسمن بیگی

جان جانان

وای نه! اگه همین جوری داد بزنه؛ یا نگهبان ها می گیرنش یا آرش  
می فهمه و جفتمون بدبخت می شیم!

انگشت رو به علامت ساکت نشون دادم. بعدش سریع بهش پیام  
دادم:

« خفه شو روانی وگرنه جفتمون بدبخت می شیم! بعدش هم در  
خوشگلی من که شکی نیست ولی تو حق نداری این رو بگی. سوماً  
تو الان این پایین دقیقاً چه غلطی می کنی؟ چهارماً اصلاً چه جوری  
تونستی انقدر داخل منطقه ما بیای؟»

میلاد(پیامک داد):

« هیچی بابا! من بیکار بودم اومدم وگرنه شما هم با این همه  
خوشگلیت در برابر خوشگل های مخاطبین من هیچی نیستی.  
سوماً من میلادم ازم هرکاری بر میاد!»



یاسمن بیگی

جانِ جانان

پیامک دادم:

« خب بعدشم چون بیکاری باید بیای این جا هوار بکشی؟ اومدی

این جا چی کار؟»

میلاد(پیامک داد):

« اومدم ازت خواستگاری کنم هانی! خو معلومه دختره دیوونه، تو

رو کار دارم که اومدم دیگه!»

با چشمای درشت نگاهش کردم و سریع بهش پیام دادم:

«چه کاری؟»

میلاد (پیامک داد):

«خواستم ... هیچی ولش کن، فعلا!»



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

برگشت و خیلی راحت رفت! تعجب کردم. تا این جا اومد یه چیز به من بگه رفت؟ نکنه برای چیز دیگه ای اومده بود؟ فکر کنم خودش فهمید با من نباید شوخی کنه رفت! ایول جذبه! همین جوری داشتم رفتنش رو نگاه می کردم که یهو برگشت و داد زد:

«دوست دارم!»

بعدشم یه چشمک بهم زد و دستش رو به علامت زنگ بزن روی گوشش گذاشت. بعد هم برگشت و همین جوری رفت.  
از کارش خندم گرفت. پسرهی مسخره و دیوونه!  
ساعت دوازده شب اومده داد می زنه دوست دارم با یه چشمک و نمی گه الان محافظ ها من رو می گیرن نابود می کنن!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

وقتی رفت دو سه تا نگهبان توی ساحل اومدن. سریع داخل رفتم تا  
من رو نبینن.

به حرف هاش فکر کردم. من هیچی نیستم؟ دفعه بعدی که  
دیدمش چنان بزمنش حالش جا بیاد! یاد حرف آخرش افتادم. به  
دیوونگیش خندیدم و اصلا حرف میلاد رو جدی نگرفتم!

\*\*\*\*\*

آروشا

صبح با صدای زنگ هشدار ساعت کوکی روی میز بیدار شدم. خودم  
هم تعجب کردم کی ساعت رو کوک کرده بود؟ آرش هم نبود.



## یاسمن بیگی

## جان جانان

وای! ساعت یک ظهره. سریع دوش گرفتم و لباس راحتی پوشیدم. پیش یاسمن رفتم. گفتش که صبح وقتی برای قدم زنی رفت آرش رو دیده و بهش گفته من کار دارم به بادیگارد ها گفتم شمارو هر جا می‌خواین برسونن و کاملاً در اختیار شما.

بعدش هم یاسمن هم من هم‌دیگه‌رو شیطون نگاه کردیم؛ ولی می‌دونستیم الان وقت این کارا نیست. پس بعد از صبحانه که خودم تنها بودم و نهار لباس هامون رو برداشتیم و به آرایشگاه رفتیم.

بیرون اومدیم؛ ساعت هفت غروب بود. لباس هامون رو همون‌جا پوشیدیم و روش فقط یه مانتو و شال پوشیدیم.

آرش بهم اس داد که خودم دنبالتون میام. وقتی که اومد با یه ون مشکی بادیگارد ها پشتمون به سمت مهمونی حرکت کردیم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

اوه اوه! چه مهمونی گرفته بودن! چه قصری چه حیاطی.

داشتیم داخل می رفتیم که آرش تو گوشم گفت:

\_ از من جدا نمیشی!

من هم با این وضعی که می دیدم حتما جدا نمی شدم.

داخل رفتیم و شال و مانتومون رو گرفتند.

توی اون شلوغی یه پسرهی جوون هم سن آرش حدوداً بیست و

هشت اینا به سمتمون اومد.

وای چقدر جذابه! چقدر فرم صورتش قشنگه. موهاش مشکی بود؛

ولی چشم هاش قهوه‌ای. یاد یکی از رفیق های دوران دبیرستانم

افتادم که این جوری بود. همه مو و چشم هامون قهوه‌ای بود ولی

اون موهاش مشکی بود؛ اونم مشکی پر کلاغی. کلی نفرین





یاسمن بیگی

جانِ جانان

می‌کردیمش که چطور ممکنه چنین چیزی برای یک فرد اتفاق  
بیافته؟!

یه نگاه به یاسمن کردم؛ اون بدتر از من دیگ داشت پس می‌افتاد.  
دهنش هم باز مونده بود. نگاه کرد و گفت من باید امشب یکی رو  
حتما اینجا بگیرم وگرنه یاس نیستم! جفتمون خودمون رو کنترل  
کردیم.

پسره: به به آرش چه خبر؟ چطوری؟

آرش: خوبم آرتام، تو چه خبر؟

آرتام: سلامتی رفیق.

آرش: بذار معرفی کنم آروشا نامزدم و یاسمن دوست صمیمی  
جفتمون مثل خواهرم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_ سلام.

یاسمن: سلام.

آرتام: سلام خوش اومدید. داخل بفرمایید دم در بده! آرش رفیق

طبقه بالا برای جوون هاست پایین همون اداریه!

آرش: اوکی، آروشا؟

\_ بله؟

آرش: بالا برید، من هم سریع میام خوب؟ تو چشمم باشید، بتونم

پیداتون کنم.

\_ باشه.

بالا رفتیم. وای این جا دیگه چه خبر بود؟!



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

صدای موزیک رو هوا بود. دختر پسرها از حد خودشون گذشته بودن! البته بعضی ها هم خیلی مثل آدم نشسته بودن ولی جوری بود که از همه نوع آدم توش باشه!

نشستیم؛ ولی چون مردی باهامون نبود، یکم انگار مثلا با این لباسا قصد بدی داشتیم و یجور خاصی نگاه می‌کردن. یاسمن که اصلا برای خودش نمی‌داشت.

همین جوری نشسته بودیم که یهو یه پسره دستش رو روی شونه یاسمن گذاشت؛ سریع برگشتیم. یه پسر غریبه ولی خیلی جذاب بود. لباس های خیلی شیکی پوشیده بود و معلوم بود مست نیست و از عمد این کارو کرده.



ياسمن بيگي

جانِ جانان

کمی اخم کردم. یه نگاه به یاسمن انداختم دیدم تو شوکه و همین جوری داره پسره رو نگاه می‌کنه. از رفتارش تعجب کردم چون همیشه در این جور مواقع عادت نداره ساکت بمونه!

پسره: سلام، خوبی؟

بعدش هم یه چشمک بهش زد.

ياسمن: ام! سلام.

ياسمن که از شوک دراومد چشم هاش درشت شد و گفت:

ياسمن: تو این جا چی کار می‌کنی؟

– بهتره من این رو بپرسم.

ياسمن (کمی با اخم):

– ببخشید دقیقا چرا؟



ياسمن بيگي

جان جانان

– چون اين جا مهموني منه!

جفتمون تو شوک رفتيم. به ياسمن گفتم:

– معرفي نمي کنی؟

ميلاد: اوه ببخشيد! يادم رفت خودم رو بهتون معرفي کنم. بعضيا

فقط نگاه مي کردن من ميلاد راد هستم خوشبختم از ديدتون!

منظورش دقيقا به ياسمن بود! دستش رو که به طرفم دراز کرده بود

گرفتم و گفتم:

– آروشا هستم دوست صميمي ياسمن. منم خوشبختم از ديدتون.

برگشت سمت ياسمن که اخم کرده بود چيزي بگه که يه دختر

جوون حدوداً ۲۰ ساله با موها و چشم هاي مشكي و لباس مشكي



## یاسمن بیگی

## جان جانان

بسیار زیبا که روی شونش مروارید قرار داشت اومد و با عصبانیت  
کنارش ایستاد:

دختره: مگه من تورو صدا نمی‌کنم؟ چرا محل نمی‌ذاری و خودت رو  
به نشنیدن می‌زنی؟

میلااد: جدی؟! پس چرا من نشنیدم؟

دختره: شاید کر شدی! خودت رو به دکتر نشون بده!  
برگشت سمت ما و سلام کرد؛ ماهم جوابش رو دادیم.

میلااد: بذارید معرفی کنم؛ خواهر کوچیکم نازنین.

نازنین: سلام ببخشید میلااد رو اگه مزاحمتون شد؛ عادت داره.  
خندیدیم.

یاسمن: آره عادت دارن ایشون.



ياسمن بیگی

جانِ جانان

و بعد نگاه معناداری به میلاد کرد. خدا می‌دونه چی شده بود!

میلاد: راستی نازنین کارم داشتی؟

نازنین: وای آره! توروخدا من رو از دست این دخترهی سمج نجات بده!

میلاد با تعجب پرسید:

– کی؟

نازنین: این دختره رکسانا دیگه. همش با هم پچ پچ دارین.

نازنین ادامه داد:

– برو پیشش تا خودش رو نکشته! این دیگه کیه آخه دعوتش

کردی؟ توهم خیانت داره. همش می‌گه میلاد کجاست؟



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

میلااد برگشت و فکر کنم دنبال همون دختره رفت. نازنین پیشمون نشست که حوصلمون سر نره؛ چون همه یه جورایی اکیپی اومده بودن.

چرا هنوز آرش بالا نیومده بود؟ دور و اطراف رو کمی نگاه کردم ولی نبود. سمت پله ها برگشتم که دیدم آرش و یه دختره که لباس نمی پوشید سنگین تر بود و موهای مشکی زیبایی داشت و غرق در آرایش غلیظ بود در حین گفتگو داشتن بالا می اومدن! همین جوری که از پله ها بالا می اومدن لباس دختره هم بیشتر نمایان می شد. بازم صد رحمت به لباس من!

یه نگاه به آرش کردم. از صورتش کاملا متوجه شدم که اصلا حواسش به دختره نیست. دم عشق چشم پاکم گرم!

\_ نازنین؟





یاسمن بیگی

جانِ جانان

نازنین: بله؟

\_ اون دختره رو می‌شناسی؟

به آرش و دختره اشاره کردم.

\_ اِه، آره بابا می‌شناسمش! اون مسئول تدارکات و دختر آقای

محتشمه.

\_ محتشم؟

\_ آره دیگه. پدر شریک آقا آرش که فوت شدن و پدرم! البته الان

شرکت رو به نام پسرش آرتام و نفس دخترش زده.

آرش دور و ور نگاه کرد تا بالاخره تونسست پیدامون کنه. پیشمون

اومد:

آرش: ببخشید دیر شد .



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_ نه بابا عزیزم اشکال نداره.

نفس یه نگاه عجیبی به من کرد و گفت:

\_ آرش، معرفی نمی‌کنی؟

آرش: نامزدم، آروشا. آروشا عزیزم خانم نفس محتشم خواهر آرتام

و مسئول تدارکات شرکتش.

\_ خوشبختم.

دستم رو دراز کردم تا باهاش دست بدم. نفس کمی با حرص

دستم رو گرفت و گفت:

\_ همچنین!

آرش پیش میلاد رفت تا به اون هم سلام کنه.



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

یاسمن دستش رو دراز کرد تا با نفس دست بده؛ ولی نفس دست  
نداد و یه نگاه سر تا پا به من و یاسمن کرد! روی لباس یاسمن  
موند. بعدش سمت نازنین برگشت و گفت:

– نمی‌دونستم غریبه‌ها هم دعوت کردی. حداقل یه چیز خوب  
می‌پوشیدن نه عجغ و جغ!

یاسمن تحمل نیاورد:

یاسمن: عجغ و جغ بهتر از ژنده پوشیدنه.

نفس چنان قرمز شد انگار دارن سرخش می‌کنن! برگشت و پیش  
آرتام رفت که تازه داشت از پله‌ها بالا می‌اومد.

از خنده منفجر شدیم.

نازنین: ایول! عاشقتم!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

بعدش هم جفتشون دست هاشون رو به هم‌دیگه به نشانه بزن  
قدش زدن.

همین‌جوری گفتیم و خندیدیم تا زمانی که نازنین گفت:

\_ فقط آروشا، این نفس خیلی نامرده. ناراحت نشیا ولی چند بار هم  
سعی کرده خودش رو به آقا آرش بچسبونه. حواست باشه!

از اون موقع به بعد کل مهمونی برام زهر شد!

\*\*\*\*\*

یاسمن



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

توی مهمونی با نازنین کلی خندیدیم. خیلی دختر خوب و مهربون و مخصوصاً با ادب بود. همچنین خیلی زیبا بود و در عین زیبایی ساده بود.

بعد از این که نازنین تصمیم گرفت کمی پیش دوستاش بره کمی دور و ور رو نگاه کردم تا ببینم بقیه چی پوشیدن. البته کمی با آروشا هم حرف زدم ولی زیاد حس حرف نداشتم.

هیچ کس مثل من لباس مشکلی بالاش آبی نپوشیده بود به جز مرد ها!

غلط کرد به لباس من گفت زشت! بیشعور همه جاش رو درآورده از لباس من ایراد می گیره.



## یاسمن بیگی

## جان جانان

یهو چشمم به مستر جذابی خورد که کنار یه دختر مو بلوند قد بلند ایستاده بود؛ لباسش بدتر از لباس نفس بود. یه لباس نقره‌ای بلند زیبا پوشیده بود. خود دختره هم خیلی خوشگل بود. داشتن با هم می‌خندیدن و منم نگاهشون می‌کردم که یهو میلاد برگشت و نگاه من رو غافل‌گیر کرد. سریع نگاهم رو دزدیدم تا نبینه ولی دیر بود. نمی‌دونم چرا وقتی میلاد همون چند ثانیه به من نگاه کرد چشم هاش از خنده‌ی کاذبش کمی جدی شدن. کمی که از مهمونی گذشت سمت میز رفتم، تا یه نوشیدنی و چند تا میوه برای خودم بردارم که اون دختره جلوم اومد.

– ببین حواستون رو جمع کنید.

– بله؟



ياسمن بيگي

جانِ جانان

\_ فکر کردی من حواسم به تو و میلاد نبود؟ فکر کردی من نمی‌فهمم

تو چشمت دنبالشه؟

اخم کردم:

\_ درست صحبت کن، جفتتون یه چیز زدین ها! فکر کردین کی

هستین؟

اعصابش خورد شد:

\_ ببین دورش رو خط بکش.

وای! یعنی روی مخم رفته بود. من آدمی نبودم، که این جور موقع ها

ساکت بمونم. از صدای بلند موزیک که سردرد گرفته بودم؛ این هم

الان اومده بود، داشت این جا حرب بیخود می‌زد!

\_ بیا برو اونور ببینم بابا!



ياسمن بيگي

جان جانان

حرصش گرفت و بعد هم من رو هل داد! كمرم محكم به ميز  
شيشه‌اي پشتم خورد. با صدای افتادن اون ميز شيشه‌اي و من  
روش موزيك قطع كردن و همه برگشتن من و اون دختره رو نگاه  
كردن.

الان اصلا اينجا برام مهم نبود؛ فقط درد وحشتناك كمرم برام مهم  
بود. انگار به كمرم تبر زده بودن. واى خدا كمرم! جيغ نزدم ولى چند  
قطره اشك از چشم هام به دليل درد بيش از اندازه كمرم پايين  
ريخت.

ركسانا خودش رو به تعجب زده بود؛ ولى كاملا مشخص بود از عمد  
انقدر محكم من رو زده بود چون من امكان نداشت با يه هل ساده  
بيفتم!





## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

همین جوری از درد اونجا نشسته بودم. نمی‌تونستم حرکت کنم.

می‌لاد که ما رو دید سریع پیشمون اومد.

آروشا، نازنین و آرش هم اومدن. چند نفر ناشناس دیگه هم

اطرافمون جمع شدن. می‌لاد دیگه انگار مهمونی رو فراموش کرده بود

چنان دادی سر رکسانا زد که فکر کنم طبقه پایین هم شنیدن!

می‌لاد (با داد و صدای شدید کلفت مردانه):

\_ رکسانا چی کار کردی؟

رکسانا که انتظار این برخورد رو از می‌لاد نداشت همون جوری

نگاهش کرد. می‌دونست کارش اشتباه بوده ولی از طرفی بدش هم

نیومده بود و فکر می‌کرد که من دارم تظاهر می‌کنم تا نظر می‌لاد رو

جلب کنم.



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

وایسا حالم بهتر بشه چنان حال این دختره کثافت رو بگیرم که اون سرش ناپیدا!

آروشا یهو جیغ زد! نمی‌دونستم چی شده بود؛ ولی جیغ آروشا و نگاه به کمرم، حس کردن قطره‌ای که از کمرم سرازیر می‌شد کاملاً فهمیدم که کمرم خونریزی کرده.

می‌لاد که کمرم رو نگاه کرد چند ثانیه صورتش زرد شد. خواستن من رو بیمارستان ببرن ولی می‌لاد یهو داد زد گفت :  
\_ نه تکونش ندید.

آرش: آره راست می‌گه. ممکنه نخاش آسیب ببینه. الان به اورژانس زنگ می‌زنم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

از اون جایی که این ویلا نزدیک به شهر نبود قطعا تا اورژانس بیاد  
طول می کشید.

خون خیلی زیادی از دست داده بودم. احساس خستگی و خواب  
شدیدی در حین اون درد وحشتناک داشتم. حدسش رو می زدم که  
دارم از کمبود خون بیهوش می شم و انرژی رو از دست میدم.

توی لحظات آخر فقط صدای میلاد رو می شنیدم که می گفت:  
\_ سعی کن بیهوش نشی. خون خیلی زیادی از دست داده. پس این  
اورژانس چی شد؟ گندش بزنن! یاسمن؟ یاسم...

دیگه صداها برام گنگ شد و به تاریکی مطلق فرو رفتم...

\*\*\*\*\*



یاسمن بیگی

جانِ جانان

میلاذ

وقتی که کمر یاسمن رو دیدم حسابی ترسیدم. کمرش علاوه بر اینکه شدید کبود شده بود خونریزی هم کرده بود. خواستن به ماشین انتقالش بدن ولی نداشتیم. ممکن بود نخاش آسیب ببینه. هنوز منتظر اومدن اورژانس بودیم؛ ولی یاسمن از خونریزی زیادش داشت بیهوش می‌شد و تمام انرژی‌ش رو از دست داده بود! صداش کردم و سعی کردم، نذارم بیهوش شه ولی غیرممکن بود که این همه خون از دست بدی و بتونی تحمل کنی. همه جا غرق در خون شده بود. مهمونی به هم خورده بود ولی به جهنم!



ياسمن بيگي

جانِ جانان

اورژانس اومد. با تمام مراقبت و حفاظت و آروم تو تخت گذاشتمش. آرش و آروشا داشتن با ماشين دنبال اورژانس مي رفتن ولي به نازنين هم گفتم بيداد. هرچي باشه مسئوليتش با ماست.

\*\*\*\*\*

آروشا

به بیمارستان رفتيم. ياسمن رو با برانکارد به اورژانس انتقال دادن. خواهر و دوست نازنينم به دليل خون زيادي که از دست داده بود بيهوش شده بود و چشماش رو بسته بود. کپسول اکسيژن بهش وصل کرده بودن. خيلي نگرانش بودم و داشتم از استرس مي مردم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

سمت آرش برگشتم:

\_ آرش حالش خوب می‌شه؟

\_ معلومه که خوب می‌شه، نگران نباش.

دکتر برای بررسی شرایطش اومده بود. به آرومی برگردوندنش و

دکتر کمرش رو نگاه کرد.

کبودی های وحشتناکی با لایه های خون روی کمرش نقش بسته

بود. دکتر تا کمر یاسمن رو دید سریع به پرستار ها گفت که از

کمرش عکس بگیرن.

من و آرش برای چند ثانیه هم‌دیگه رو نگاه کردیم. پرستار ها برای

عکس یاسمن رو سریع انتقال دادن. من، آرش و نازنین هم



یاسمن بیگی

جان جانان

دنبالشون رفتیم ولی دکتر گفت که لطفا اول برید هزینه های

عکس، تخت، اورژانس و بقیه‌ی چیزها رو حساب کنید.

آرش: آروشا من حساب می‌کنم سریع بر می‌گردم. اگه مشکلی

پیش اومد بهم زنگ بزن. گوشیت که شارژ داره؟

\_ وای نه شارژش تموم شده.

نازنین: می‌تونه از گوشی من زنگ بزنه شارژش هنوز مونده.

بعد از عکس و همه‌ی مراحل دکتر آرش رو صدا کرد که داخل بره و

خصوصی صحبت کنن.

وای دیگه داشتیم می‌مردم! وقتی که آرش بیرون اومد ، من و نازنین

بلند شدیم و پرسیدیم :

\_ چی شده؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

اون جا آرش فقط سرش رو بالا آورد و ما رو نگاه کرد !  
با نگاهی که کرد، فهمیدم حال یاسمن اصلا خوب نیست.

\*\*\*\*\*

میلا

به بیمارستان رفتم. وقتی که رسیدم، از منشی پرسیدم کجاست؟

که گفت، خط زرد رو دنبال کنید !

دنبال کردم و از چیزی که دیدم خشک شدم! آروشا روی صندلی

نشسته بود و گریه می کرد. نازنین دلداریش می داد و سعی می کرد





یاسمن بیگی

جانِ جانان

آرومش کنه. آرش هم هی راه می‌رفت و با چند نفر تماس می‌گرفت.

به بالای سرم نگاه کردم. روی تابلو نوشته شده بود " اتاق عمل "!  
هاج و واج به در اتاق عمل نگاه کردم.

عمل بعد از چندین ساعت تموم شد. گذر ساعت رو احساس نکردم. وقتی که یاسمن رو با تخت بیرون آوردن، در حالی که کلی سیم بهش وصل بود و همچنین کپسول اکسیژن هم بهش وصل کرده بودن. همه سمت تخت رفتیم. آرش و آروشا و نازنین با تخت به اتاق بیمار رفتن؛ ولی من که حتی جرات هم نکرده بودم، ازشون بپرسم چی شده؟! منتظر موندم تا دکتر بیاد.

وقتی که دکتر بیرون اومد، یه لحظه از حرکت سریع من به سمتش ترسید!



ياسمن بيگي

جانِ جانان

ميلاد\_دکتر چي شد؟

دکتر\_عمل موفقيت آميزي بود.

با شنيدن اين حرفش آرامش گرفتم؛ ولي با جمله ي بعدش گيج

شدم. دکتر ادامه داد:

\_ولي بايد چند تا عمل ديگه هم حتما انجام بشه !

\_براي چي دکتر؟

دکتر نگاهی به من انداخت و گفت :

\_مگه شما خبر نداريد؟

\_از چي؟

\_ضربه اي که به کمرشون خورده، به نخاعشون برخورد هم داشته.

مشکل ضايعه ي نخاعي بوده !



یاسمن بیگی

جانِ جانان

خدای من! به خاطر ضربه ای که رکسانا به کمرش زد، احتمال این

بود، که برای همیشه فلج بشه؟!!

باورش خیلی برام سخت بود. گنگ از دکتر پرسیدم :

– یعنی فلج شده و نمی‌تونه راه بره، یا تکون بخوره؟

– باید چند تا عمل دیگه هم انجام بشه، تا بتونم نتیجه قطعی رو

بگم .

این یعنی خوب شدنش هنوز قطعی نیست. گنگ رفتن دکتر رو

نگاه کردم.

حالم اصلا خوب نبود. دستم رو تو جیبم کردم، که متوجه شدم، از

دوران جاهلیت قدیم هنوز یه نخ سیگار برام مونده.



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

توی محوطه رفتم، تا سیگار بکشم. سیگار رو خیلی وقت بود، ترک کرده بودم؛ ولی الان واقعا به این یه نخ نیاز داشتم.

نازنین اومد و کنارم نشست. سیگار رو از دستم گرفت و روی زمین پرت کرد. با جدیت به سمتش برگشتم و نگاهش کردم .

نازنین: مگه بهم قول ندادی، دیگه سیگار نمی‌کشی؟

میلاد: نازنین ولم کن! الان اصلا اعصاب تو ندارم.

برگشتم و رو به رو نگاه کردم. همین‌جوری به نیم رخم زل زد.

بعد از کلی سکوت صدایش رو شنیدم :

\_ دوشش داری ؟

جوابی نداشتم. از عصبانیت و گیجی دوباره سیگار رو از روی زمین برداشتم و کشیدم. سعی کردم، به سمتش برگردم و توی صورتش



یاسمن بیگی

جانِ جانان

داد بزnm "نه"؛ ولی نتونستم! یه جایی ته قلبم نمی‌داشت این کارو بکنم .

– پس دوسش داری!

برگشتم و خنثی نگاهش کردم. انگار لال شده بودم. گونم رو بوسید و گفت :

– حتما خوب می‌شه داداش، نگران نباش.

بلند شد، که بره. نگاهی بهم انداخت و برای این‌که جو روحیم رو عوض کنه، با لحن شیطون گفت :

– ولی مثل این‌که باید خودم رو برای خواهر شوهر بازی آماده کنم!

بعدش هم چشمکی بهم زد و رفت. از این جملش خندیدم.

رفتارهاش دقیقا مثل خودم بود؛ هم رفتارهاش هم اخلاقش. هر



یاسمن بیگی

جانِ جانان

وقت کسی رو ناراحت می‌دید جَوّش رو عوض می‌کرد. سیگار رو توی  
سطل آشغال انداختم و به سمت داخل بیمارستان حرکت کردم .

\*\*\*\*\*

یاسمن

احساس می‌کردم توی تاریکی مطلق فرو رفتم. صداهای گنگی  
می‌شنیدم، که اصلا برام واضح نبود. تمام بدنم خسته بود؛ حتی  
خشک هم شده بود. احساس می‌کردم خیلی وقته تکون نخوردم.  
کمرم درد خیلی وحشتناکی داشت؛ ولی از دردش حتی انرژی این رو  
نداشتم، که چشم هام رو باز کنم؛ یا حتی جیغ بزنم!



## ياسمن بيگي

## جان جانان

صداها کم کم برام واضح شدن. صدای فین فین آروشا از گریه هایی که کرده بود، می‌اومد. یکی دستم رو توی دست هاش گرفته بود. بالاخره تونستم سر انگشتم رو کمی تکون بدم.

یهو صدای حرف‌ها بلندتر شد. صدای پرستار گفتن آروشا می‌اومد. صدای خدایا شکرت آرش می‌اومد. صدای قدم‌های محکم کفش‌های پاشنه بلند یه دختر، که رفته بود، تا پرستار و دکتر رو صدا بزنه می‌اومد.

آروم آروم تونستم چشم هام رو باز کنم. اوایل همه چیز خیلی تار بود. چند بار چشم هام رو باز و بسته کردم، تا واضح ببینم. وقتی که تونستم واضح ببینم، اول سر دکتر و پرستار رو دیدم، بعدش کله‌ی آروشا و نازنین، آرش و میلاد اون ته مونده بودن؛ مثل آروشا توی دهنم نیومده بودن.



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

وقتی چشم های قرمز و پف کرده ی آروشا رو دیدم، می‌خواستم از خنده بترکم؛ ولی نمی‌تونستم. فقط این تصویر رو توی ذهنم ضبط کردم. دکتر به آروشا و نازنین تذکر داد، که کمی عقب تر بمونید. بعد از کلی چک کردن حال، دکتر و پرستار رفتن و آروشا و نازنین دوباره روی سرم ریختن.

آروشا: وای خدایا شکرت! یاسمن حالت خوبه؟

پرستار داخل اومد :

– دور بیمار رو انقدر شلوغ نکنید. تا نیم ساعت دیگه ساعت

ملاقات تموم می‌شه.





ياسمن بيگي

جان جانان

همين جوري داشتم، با آروشا حرف مي‌زدم؛ كه نازنين چند تا كمپوتي رو كه خريده بود رو آورد، تا بياره روي ميز؛ ولي چون زياد بودن، چند تا روي پاهام افتاد؛ اما من هيچي احساس نكردم! نگاهی به آروشا كردم. چشم هاش دوباره داشتن پر اشك مي‌شدن. نازنين بغض كرده بود؛ ولي اصلا قضيه رو به روي خودش نياورد. ميلاد برگشت سمت پنجره و بيرون رو نگاه كرد. آرش هم به بهانه ي گوشيش خودش رو با اون مشغول كرد!

ياسمن: اتفاقي افتاده كه من نمي‌دونم ؟

همه من رو نگاه كردن. آروشا يهو از گريه تركيد. نازنين اومد

گرفتش و روي مبل نشوندش. نگاهی به آرش انداختم:

ياسمن: آرش چي شده؟



ياسمن بيگي

جانِ جانان

بعدش يهو كنترلرلم رو از دست دادم:

\_من بايد بدونم.

آرش و آروشا و نازنين بيرون رفتن. ميلاد داشت مي رفت كه با

التماس صداش كردم :

\_ميلاد، تو بهم بگو. من حقمه كه بدونم چي شده؟!

ميلاد کنار تختم اومد. نگاهی به صورتم انداخت :

\_ ببين ياسمن، تو... تو بخاطر ضربه اي كه به كمرت خورده، شايد

راه رفتن كمی برات سخت باشه!

مات نگاهش كردم. سريع گفت :

\_ چند تا عمل ديگه مونده. قضيه اين طوري نمي مونه.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

ولی من فهمیده بودم که فقط برای گول زدن خودمونه! اون جا بود که  
فهمیدم "من دیگه نمیتونم راه برم!"

\*\*\*\*\*

یک ماه بعد...

یاسمن

تمامی عمل ها رو روم انجام دادن. دیگه داشتم مرخص می شدم؛  
ولی همون طور که خودمم حدس زده بودم "من دیگه نمی تونستم  
راه برم"؛ ولی راستش دکتر یه حرفی بهم زد، که خیلی بهم امید داد  
و برام امید بخش بود.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

دکتر دیروز بهم گفت :

\_شاید علم پزشکی قوی باشه؛ ولی همه چیز به تلاش انسان بستگی داره. اگه تمرین و تلاش کنی، که راه بری؛ حتما موفق می‌شی. همچنین موردهایی هم از این قبیل بوده، که دوباره تونستن راه برن. پس امیدت رو از دست نده ..."

افکارم با وارد شدن میلاد بهم ریخت. با یه صندلی چرخ دار داخل اومده بود:

میلاد: باید بریم.

اولین باری بود، که می‌خواستم از این تخت بلند شم. میلاد جلو اومد و دستم رو گرفت. پاهام رو بلند کرد و از تخت آویزان کرد. نمی‌تونستم پاهام رو تکون بدم. از احساس ضعفی که داشتم،



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

متنفر بودم. منی که هر روز پیاده روی می‌کردم ، باشگاه می‌رفتم و ورزش می‌کردم؛ الان نمی‌تونستم راه برم.

وقتی به ویلا رسیدیم. فقط روی تخت دراز کشیده بودم و استراحت می‌کردم. هرچیزی هم که می‌خواستم، فقط لازم بود، یا خدمه رو صدا کنم، یا به آروشا تکست بدم.

خواهرم برام خیلی زحمت کشیده بود. حتما باید یه روزی براش جبران کنم.

دلَم برای ساحل خیلی تنگ شده بود؛ برای دویدن و قدم زدن. یاد اون صحنه ای که به میلاد خوردم و تو آب افتادیم، که می‌افتادم؛ از خنده می‌ترکیدم. تصمیم گرفتم که به ساحل برم و به میلاد زنگ بزنم.

خیلی سریع جوابم رو داد :



ياسمن بيگي

جانِ جانان

بله؟

سلام ميلاد ، ميشه لطفا بيای دوتایی به ساحل بریم؟ دلم برای

فضای ساحل تنگ شده!

دو مین دیگه اون جام.

خیلی خوشم می اومد، که یکی همیشه آماده هرکاری باشه. به آروشا

تکست دادم، که به اتاقم بیاد.

وقتی اومد، بهش قضیه رو گفتم و اون هم کمکم کرد، تا آماده

باشم.

بعدش من رو از آسانسور پایین برد. میلاد همون دقیقه تازه اومده

بود. آروشا به نگاه جدی به میلاد انداخت و گفت :



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_دفعه ی قبلی که دادمش اینطوری شد؛ دیگه بهت تذکر نمیدم ،

خواست نباشه خفت می‌کنم !

می‌لاد: خیالتون راحت، حواسم هست.

دقیقا جلوی ویلای می‌لاد و نازنین موندیم. کنار ساحل رفتیم. توی یه

قسمتی از ساحل شیب داشت و انتهای شیب به دریا می‌رسید.

می‌لاد زیر صندلیم سنگ گذاشت ، اومد بغلم نشست و بعد از کلی

سکوت گفت :

\_ببخشید!

دلَم می‌خواست، بگم اشکال نداره؛ ولی نتونستم. واقعا کی

می‌تونست، بگه اشکال نداره؟!

\_میرم یه چیز بیارم بخوریم .



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

رفت. من هم واقعا به تنهایی نیاز داشتم. دوست داشتم مثل قدیم

خودم تنها اینجا بیام، بشینم و پاهام رو توی آب دراز کنم.

چند تا بچه داشتن، کمی اون طرف تر بازی می‌کردن. صداشون زدم .

بچه\_چی شده، خاله؟

\_عزیزم می‌شه، این سنگ رو از زیر چرخ برداری؟

\_حتما خاله .

سنگ رو برداشت و ارزش تشکر کردم. چرخ رو تکون دادم، تا کمی از

قسمت صاف به سمت ساحل برم؛ ولی چرخ کج شد و توی قسمت

شیب دار رفت!

همین‌جوری هی شتاب بیشتر می‌شد. چرخ به یه سنگ گیر کرد و

من توی آب افتادم. با نهایت توانم جیغ زدم :





یاسمن بیگی

جانِ جانان

—میلاد، کمک!

موج همین‌جوری داشت، من رو می‌برد. سعی کردم، خودم رو نگه دارم؛ ولی نمی‌شد. دیگه توی قسمت جلویی ساحل نبودم. توی آب دستم رو تکون دادم؛ ولی وقتی پاهام حرکت نمی‌کرد، چه فایده‌ای داشت؟ به زور کمی خودم رو بالا آوردم و جیغ زدم:

—میلاد...

ولی قبل از این‌که بتونم جلم رو کامل کنم، به زیر آب رفتم. نفسم رو نگه داشتم؛ ولی بلاخره توانم تموم شد.

اکسیژنی نبود! فقط من بودم و موج‌های دریای خروشان، که من رو بیشتر و بیشتر درون خودش می‌کشید...



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\*\*\*\*\*

زمان گذشته :

میلااد :

رفتم چند تا چیپس برداشتم. دو تا فنجون قهوه هم ریختم. دو تا پتو هم برداشتم؛ چون هوا کم کم داشت، سرد می‌شد. توی ساحل رفتم و وسایل هارو روی میز گذاشتم:

\_یاسم...

نتونستم جلم رو کامل کنم. انتظار داشتم، که ببینمش؛ ولی

نبود!



## جان جانان

## یاسمن بیگی

چند تا بچه سریع سمتم دویدند و با هم حرفهایی رو داد میزدند.  
از بین اون حرف ها فقط تونستم کلمه خاله و دریا رو بشنوم؛ پس  
سریع دنبالشون دویدم.

برای یک لحظه صدای یاسمن رو که اسمم رو صدا میزد شنیدم. یه  
دست که از آب بیرون اومده بود و داشت فرو میرفت رو دیدم.

سریع سمت یاسمن دویدم. امواج همینجوری داشتن  
میکشیدنش و من برای همین نمیتونستم بگیرمش.

بالاخره تونستم دستش رو بگیرم. بیهوش شده بود. روی شن های  
ساحل انداختمش. سریع نبض گردنش رو گرفتم. هنوز میزد! بدون  
حتی یک لحظه مکث و فکر کردن، به این که واقعا دارم چه کاری رو  
انجام میدم و چه عواقبی ممکنه داشته باشه، بهش تنفس

مصنوعی دادم!



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

بعد از این که چند بار این کارو کردم و قلبش رو فشار دادم، سرفه کرد و آب‌هایی رو که توی گلویش مونده بودن، بیرون ریخت. یه نفس از ته اعماق دلم کشیدم و همون جا بغلش کردم. سردش شده بود و مثل یه گنجشک توی بغلم داشت می‌لرزید. روی صندلی نشونمدش و پتو رو روش انداختم. صندلی رو سمت ویلای خودمون هل دادم.

به اتاقم بردمش و براش چند تا از لباس هام رو گذاشتم، که بپوشه؛ ولی خب به کمک احتیاج داشت.

هنوز شوک روش بود:

\_می‌شه کمکت کنم، تا لباس هات رو عوض کنی؟

\_داشتم می‌مردم!



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

– بهش فکر نکن.

– نجاتم دادی!

- بهش فکر نکن .

دست هاش رو دورگردنم انداخت و بغلم کرد :

– ممنون؛ الان زندگیم رو بهت مدیونم!

بغلش کردم و گفتم :

– خواهش می‌کنم؛ ولی دیگه بهش فکر نکن.

جفتمون از حرفم خندمون گرفت. کمی شیطون نگاهش کردم و

گفتم :

– حالا کمکت کنم، لباس هات رو عوض کنی؟

چشم هاش درشت شد و سریع گفت:



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

\_نه، می‌تونم.

\_مطمعنی؟

\_آره.

بیرون اومدم و آروم در رو بستم. از رفتار این دختر خندم می‌گرفت!

شب شده بود. آروشا داشت زنگ می‌زد. جواب آروشا رو چی بدم؟

اگه بهش بگم دیگه نمی‌زاره من یاسمن رو ببینم؛ اون‌طوری فقط

من می‌مونم و یه دل عاشق!

داشتم می‌رفتم، که صدای چیزی محکم به زمین خوردن، رو از اتاق

شنیدم!

سریع دویدم. در رو یهو و خیلی سریع باز کردم؛ طوری که در محکم

به دیوار خورد:



ياسمن بيگي

جانِ جانان

– چي ش...–

وسط حرفم يهو ياسمن جيغ زد و هرچيزي رو که دم دستش بود، رو  
به طرفم پرت کرد:

– گمشو بيرون؛ ميلاد برو بيرون.

سريع بيرون اومدم و در رو بستم. واقعا با چه فكري در رو يهو باز  
کردم، وقتي که گفته بود، مي‌خوام لباس بپوشم؟

ياسمن همون جوري داشت، جيغ مي‌زد:

– مي‌کشم‌ت ميلاد، مي‌کشم‌ت!

– بابا چته؟ خب صدا اومد؛ ترسيدم، داخل اومدم.

– غلط کردی! مگه من بهت نگفتم، دارم لباس عوض مي‌کنم؟ ميلاد

با توام!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_ای بابا جیغ نزن! ما اینجا آبرو داریم.

نازنین\_میلاد چه خبرته؟ این دختره رکسانارو خفه کن ها! به خدا

من دیگه این دفعه باهاش مدارا نمی‌کنم.

میلاد\_ای بابا شما ها چرا این طوری می‌کنین؟ رکسانا دیگه...

نازنین وسط حرفم پرید:

\_باشه وایسا! الان نشونش میدم.

سمت اتاق اومد، در رو محکم باز کرد و در دوباره به دیوار خورد.

یاسمن دوباره یهو جیغ زد؛ ولی این دفعه برعکسش نازنین هم، که

انتظار دیدن یاسمن رو نداشت؛ وقتی که یاسمن جیغ زد، اون هم

متقابلاً جیغ زد! سریع بیرون اومد و در رو محکم بست.





## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

کل ویلا روی هوا رفته بود. من و نازنین یه نگاهی به هم‌دیگه کردیم و زیر خنده زدیم. در حدی که همون جا نشستیم و به در تکیه دادیم. یاسمن هم همون جوری حرص می‌خورد، که ما چرا داریم می‌خندیم؟! البته خودش هم خندش گرفته بود.

نازنین\_می‌خوای کمکت کنم؟

سریع وسط حرفش پریدم و با لحن شوخی گفتم :

\_من در بهت کمک کردن مشکلی ندارم ها.

نازنین با لحن شوخی:

\_میلااد خفه شو!

یاسمن\_نخیر لازم نکرده، شما بیای. نازنین تو اگه می‌تونی بیا.

\_کمک یه مرد رو لازم ندارید؟



ياسمن بیگی

جانِ جانان

جفتشون باهم یهو جیغ زدن :

\_نه!

خواستم جوابشون رو بدم، که تلفنم زنگ خورد و اسم آرش روش  
نمایان شد. آرش که نبود؛ ولی حتما آروشا بود. یا خدا!

گوشی رو جواب دادم:

\_بله؟

آروشا\_سلام میلاد.

\_سلام خوب...

وسط حرفم پرید:

\_ياسمن کجاست؟

\_همین جا کنارمه.



## ياسمن بيگي

## جانِ جانان

\_ساعت رو نگاه کردی؟

\_نه، چطور؟

\_ساعت هفته و تو و ياسمن ساعت ۴ رفتين. تازه شب هم شده و

هوا تاريخه. ديگه ياسمن رو بيار.

\_باشه، خداحافظ.

\_فعلا!

الان بايد چي کار مي کردم؟ صندلي ياسمن که هنوز همون گوشه

ساحل افتاده بود. لباس هاش هم همه خيس بود و اگه هم با

لباس من مي رفت ضايع بود؛ حتی موهاش هم هنوز خيس بود؛

البته موهای من هم همين طور. چاره ای نبود!



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

در رو زدم. وقتی داخل رفتم؛ یاسمن رو دیدم، که با لباس های نازنین رو تخت نشسته و داره با نازنین حرف می‌زنه. چقدر لباس بهش می‌اومد!

به نازنین گفتم، که یاسمن رو پایین بیاره و بریم. صندلی یاسمن رو از کنار ساحل برداشتم و وقتی که تمیز شد توی ماشین گذاشتمش. ماشین رو دقیقا جلوی در پارک کردم.

نازنین یاسمن رو به زور تونست، تا نصف راه پایین بیاره. به کمکش رفتم، یاسمن رو بغل کردم و توی ماشین نشوندمش. وقتی که رسیدیم و بالا رفتیم. آروشا از اتاق بیرون اومد و یه نگاهی بهمون کرد. وقتی دید یاسمن موهاش خیسه و لباس هاش هم فرق کرده، نگران شد.

آروشا\_چی شده؟



ياسمن بيگي

جانِ جانان

هيچ كدوم جوابش رو نداديم.

يهو داد زد:

\_گفتم چي شده؟

نازنين\_من الان آروشا برات توضيح ميدم.

بعد از اين كه آروشا قضيه رو فهميد، چشم هاش درشت شد و توي

شوك رفت. بعدش يهو داد زد :

\_چي؟

و به من نگاه كرد :

\_تو خواهر من رو با اين وضعش تنها گذاشتي و رفتي؟ بعدا دقيقه

نود اونم با تنفس مصنوعي نجاتش دادی؟

از صداش آرش پايين اومد:



یاسمن بیگی

جانِ جانان

– چی شده؟

آروشا\_میلاد می‌کشمت!

میلاد\_عمدی که این کارو نکردم.

آروشا\_نکنه می‌خواستی عمدی هم انجام بدی؟

یاسمن\_آرو...

آروشا\_هیس ساکت! من تورو به این سپرده بودم، پس خودش

باید جواب بده.

میلاد\_بابا خب من که نمی‌دونستم این طوری می‌شه.

آروشا\_دیگه دور و بر خواهرم نبینمت.

انتظار شنیدن اینو داشتم!

آروشا\_شب بخیر.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

یاسمن رو سمت آسانسورشون هل داد و رفتن.

آرش پیشم اومد:

\_داداش ببخشید! این این جوری همش عصبی می شه. خیلی رو  
یاسمن حساسه.

میلاَد\_ باشه ممنون، شب بخیر.

توی اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت انداختم. نباید این طوری  
می شد.

دلم آرامش می خواست؛ حتی اگه آرامش دروغی باشه. مخاطبینم رو  
نگاه کردم و به رکسانا زنگ زدم.

رکسانا\_سلام عزیزم، چطوری؟



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

ساکت موندم و فکر کردم. اون یاسمن رو اذیت کرده بود و هلش داده بود. عامل اصلی وضعیت الان یاسمن اون بود!

\_الو میلاد؟ عشقم؟

ساکت موندم. یاسمن وقتی که آروشا با من اون طوری برخورد کرد، ساکت موند؛ حرفی نزد، از من دفاع نکرد. حتی موقع رفتنش هم برنگشت پشتش رو نگاه کنه!

\_شب بیا پیشم.

\_چشم؛ حتما آقای خوشتیپ!

خنده ی فوق زیبا و دلبرانه ای کرد و قطع کرد. به صفحه ی تاریک گوشی نگاه کردم. شاید نباید این کار رو می کردم؛ ولی بعد با فکر رفتار یاسمن از فکرم پشیمون شدم. بلند شدم و یه لباس خوب





یاسمن بیگی

جانِ جانان

برای امشب پیدا کردم. یه شلوار راحتی سفید مایل به طوسی

پوشیدم و روش یه بلوز همون رنگی پوشیدم.

نمی‌خواستم به هیچ چیزی فکر کنم؛ هیچ چیز!

فقط خودم و رکسانا...

\*\*\*\*\*

رکسانا

بعد از این‌که میلاد بهم زنگ زد، از تخت بلند شدم. می‌دونستم

میلاد نمی‌تونه ازم دل بکنه! همچنین بهم ثابت شد، دختره براش

اهمیتی نداره.



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

برای این‌که خودم رو دوباره بهش نزدیک کنم، امشب بهترین زمان بود. باید حسابی به خودم می‌رسیدم؛ طوری که میلاد اصلاً نتونه ازم بگذره.

لباس نقره‌ای کوتاه بازی پوشیدم و آرایش خیلی زیبایی کردم. غلیظ نبود؛ چون می‌دونستم، میلاد دوست نداره. درست برعکس باقی پسرا، که عاشق رژ قرمز و اینا بودن.

من با پسره‌ای زیادی رابطه داشتم؛ ولی احساسم نسبت به هیچ کدومشون مثل میلاد نبود! نمی‌دونم میلاد چی داشت ولی همیشه من رو به خودش جذب می‌کرد. علاوه بر این خیلی جذابم بود.

کیفم رو برداشتم. ساعت رو نگاه کردم؛ ساعت ۱۰ شب بود. دو ساعت طول کشید، تا آماده شم! سوار ماشین شدم و به سمت ویلای میلاد حرکت کردم...



ياسمن بيگي

جانِ جانان

\*\*\*\*\*

ميلاد

با سرگيجه ي خيلي شديدي بيدار شدم.

نمي دونم چم شده بود. وقتي که روی تخت نشستم ، رکسانا رو  
کنارم ديدم. خودم هم بلوزي تنم نبود. من و رکسانا باهم بوديم؟  
نمي تونستم باور کنم.

سيگاري که خريده بودم، رو از روی ميز برداشتم و دم پنجره رفتم.  
برام قابل باور نبود.



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

من به یاسمن خیانت کردم! شاید باهاش دوست نبودم، یا نامزدم نبود، که این خیانت حساب بشه؛ ولی عشقم بهش چی؟  
من به عشقم خیانت کردم؛ به احساسی که به یاسمن داشتم،  
خیانت کردم! من یه خیانت‌کارم! لعنت به من!  
یهو عصبانی شدم. چند بار محکم رو پنجره مشت کوبیدم و داد زدم:

لعنتی لعنتی لعنتی!

شیشه‌ی پنجره ترک برداشت و از دست هام کمی خون اومد؛ ولی دردش حس نمی کردم. محکم‌تر به پنجره مشت زدم و شیشه پنجره خورد شد.

بو و دود سیگارم همه جای اتاق رو گرفته بود.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

صدای رکسانا رو شنیدم:

\_میلاد؟

ازش متنفر شده بودم. قبلا ازش فقط بدم می‌اومد؛ ولی الان دیگه  
حسم بهش تنفر بود.

\_می...\_

\_خفه شو رکسانا!

از توی شیشه دیدمش، که لیوان نوشیدنی‌ش رو برداشت و همش  
رو به یک‌باره سر کشید.

به ماه کامل چشم دوختم. چرا من هیچی به یادم نبود؟

نکنه... نه! نه، نه، نه!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

گوشیم رو برداشتم و روی تخت انداختمش. داشت لباس هاش رو

می‌پوشید که بره. سمتش رفتم و چنان موهاش رو کشیدم، که

جیغش در اومد. فریاد زدم :

– چه غلطی کردی؟

– حرف هات رو نمی‌فهمم.

– بگو، تا همین جا زنده زنده دفنت نکردم!

– عزیزم تو خودت خواستی...

– رکسانا من رو نپیچون؛ من خودم ختم این کار هام! چی توی

نوشیدنی ریخته بودی؟

– نمی‌فهمم چی می‌گی؟!

موهاش رو بیشتر کشیدم :



ياسمن بيگي

جانِ جانان

– حرف بزن.

خندید! از خنده‌ای که کرد همه چی قضیه رو متوجه شدم. کاملاً  
مشخص و قابل حدس زدن بود؛ همون محلول لعنتی که این روزا  
راحت تو دسترس بقیه بود رو توی نوشیدنی‌م ریخته بود!  
محکم تو صورتش زدم! روی زمین افتاد ولی به‌جای این‌که گریه کنه،  
یا به التماس بیفته؛ از ته دلش داشت می‌خندید. این باعث شد  
که بیشتر حرصم بگیره و چند تا لگد هم بهش زدم.  
رفتم کل وسایل روی میز رو روی زمین خالی کردم. بطری نوشیدنی  
رو برداشتم و به طرف آینه پرت کردم. شیشه‌های آینه خرد شدن  
و همگی با صدای بدی به زمین ریختن.  
رکسانا قفل در رو باز کرد و بیرون رفت؛ ولی دقیقه‌ی نود تونستم  
اسکرین گوشیش رو ببینم، که داشت؛ فیلمی رو پخش می‌کرد!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

سریع دستش رو گرفتم و به عقب پرتش کردم. افتاد؛ ولی تا

گوشیش رو برداشتم، صفحش قفل شده بود :

\_فیلم چی بود؟

\*\*\*\*\*

همون شب قبل از اومدن رکسانا :

نازنین

توی اتاق بودم، که احساس کردم سایه کسی روی در تراس افتاده.

با ترس جلو رفتم ولی تا پرده رو کنار زدم، با تراس خالی مواجه

شدم.





یاسمن بیگی

جانِ جانان

هوف! از ترس نزدیک بود سخته کنم.

در تراس رو قفل کردم و روی تختم برگشتم دراز کشیدم. کلا زیر پتو و توی عمق خواب بودم، تا این‌که یکی محکم دهنم رو گرفت و چاقوی خیلی تیزی روی گردم گذاشت.

یهو از احساس خفگی چشم هام رو باز کردم. دستم رو روی دستش گذاشتم، تا بتونم نفس بکشم؛ ولی وقتی که چشم هام رو باز کردم، با یه مردی که لباس تماما مشکی پوشیده بود و کلاه بالاکلاوا، که یه جورایی یگان های ویژه استفاده می‌کردن و فقط چشم ها و دهنت معلوم بود، گذاشته بود.

سعی کردم بهش لگد بزنم؛ ولی برای این‌که این کارو نکنم اومد و روی پاهام نشست.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

با یه دستش دوتا دستم رو محکم گرفت و با دست دیگش هم که  
دهنم رو داشت. دیگه حتی نمی‌تونستم جم بخورم!

آروم زمزمه کرد :

\_هیس!

سرم رو تکون دادم. داشت دستش رو برمی‌داشت، که تا فهمید  
قصدم اجیغ زدنه، دوباره دستش رو گذاشت و صدای جیغم بین  
دستاش خفه شد؛ حتی به خودش هم نرسید، فقط یه صدای  
نامفهوم بود.

می‌خواست یه چیزی رو برداره؛ ولی گیر من بود. قبل از این‌که حتی  
بتونم فکرش رو بکنم، زمانی که دستشو برداشت، سریع بالشت رو  
روی صورتم گذاشت. نمی‌تونستم نفس بکشم. هیچ اکسیژنی بهم



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

نمی رسید. داشتم خفه می‌شدم. سعی کردم، کاری کنم، ولم کنه؛ ولی بی فایده بود.

یه دفعه بالشت رو برداشت و یه چسب محکم روی ذهنم زد. دست هام رو بست و من رو به پایین تخت هل داد. وقتی دید که تکون نمی خورم، محکم موهام رو کشید. جیغ زدم!

من رو به سمت در حمام کشید. سعی کردم، با پام به اجسام کنار تخت و اتاقم ضربه بزنم، تا شاید بیفتن و میلاد صداش رو بشنوه. هرچند حتی می افتاد هم بی فایده بود؛ چون اتاق میلاد از این جا دور بود.

من رو دست و پا بسته توی وان انداخت! سرم رو از حد اطراف وان پایین تر آورد. با چشم هام داشتم، ازش خواهش می‌کردم، ولم



یاسمن بیگی

جانِ جانان

کنه. حتی سعی کردم، صداش کنم ولی نمی‌تونستم! با همون

صداهای گنگی که ازم شنید برگشت نگاهم کرد.

صورتش رو توی یک وجبی صورتم آورد. با چشم های مشکی

ترسناکش نگاهم کرد و با صدای کلفت مردونه گفت :

\_گرچه از دست دادن فرشته ای مثل تو، حماقت محضه ولی این

بهترین کاره! چقدر می‌تونی زیر آب نفست رو نگه داری؟

با چشم های درشت از ترس نگاهش کردم. یه لبخند چندش آور

زد. شیر آب رو کمی باز کرد :

\_تا سه یا چهار ساعت دیگه زمان مرگت می‌رسه!

بعدش رفت و در حموم رو بست، که حتی اگه جیغ هم زدم، صدام

رو کسی نشنوه.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

آب خیلی خیلی سرد بود و داشت ذره ذره پر می‌شد. تا بالای  
زانو هام آب پر شده بود. از سرماش لرزم گرفت.  
داشتم از استرس می‌مردم. باید کاری می‌کردم. نباید می‌داشتم  
این قدر ساده بمیرم!

سعی کردم، دست و پاهام رو باز کنم؛ ولی بی فایده بود. سعی  
کردم، خودم رو بالاتر بیارم، تا اگه آب پر شد، خفه نشم؛ ولی باز  
هم بی فایده بود و بدتر باعث شد، فرو برم.  
سعی کردم در سوراخ که آب ازش رد می‌شد، رو باز کنم ولی خیلی  
سفت بسته شده بود و با انگشت های پای بسته شده باز نمی‌شد.  
اطرافم رو نگاه کردم، تا حداقل بتونم شیئی تیز پیدا کنم ولی هیچ  
چیز نزدیکم نبود.



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

وای خدایا نه! خواهش می‌کنم. برای اولین بار از ته و عمق قلبم  
جیغ زدم؛ از اعماق قلبم. استرس خیلی زیادی هم داشتم؛ چون  
داشتم می‌مردم.

آب سرد تا دو وجب بالای کمرم اومده بود. با تمام توانم جیغ زدم و  
میلاد رو صدا زدم. با تمام وجودم فریاد زدم؛ ولی حتی اگه صدام از  
این چسب لعنتی خارج می‌شد، از این در لعنتی رد می‌شد از در  
اتاق دیگه غیر ممکن بود. حتی اگه اونم رد می‌شد، تا اتاق میلاد  
فاصله ی زیادی بود.

با تمام وجودم میلاد رو فریاد می‌زدم. آب تا روی شونه هام رسیده  
بود. سعی کردم، با پاهام شیر آب رو ببندم؛ ولی باز هم  
نمی‌تونستم و بیشتر فرو می‌رفتم.

داداش؟ داداش، داداش تو رو خدا بیا کمک کن.



ياسمن بيگي

جانِ جانان

داداش تورو خدا!

جيغ کشيدم :

\_داداش؟

آب سرد تا چونه‌ام رسیده بود. اين آخرها باز هم به خدای خودم  
رسيدم. از ته وجودم فریاد می‌زدم، خدا و با اعماق قلبم ازش  
می‌خواستم، که احساسم کنه و بهم کمک کنه.

سرم رو بالاتر بردم ولی چقدر می‌تونستم اين کار رو کنم؟  
کم کم آب بالاتر رسيد. نفسم رو حبس کردم. نهایتش می‌تونستم  
تا سی ثانیه اين کار رو کنم. تمام تلاشم رو کردم ولی بالاخره توانم  
تمام شد.

چند تا حباب روی آب رفت. هیچ هوایی نبود. خدایا کمک کن!



ياسمن بيگي

جان جانان

بالاخره توانم تمام شد. کم کم همه جا تاریک شد و من بیهوش  
شدم...

\*\*\*\*\*

همون شب :

میلا

خیلی از دست خودم عصبانی بودم. روی تخت نشسته بودم.  
عصبی چنگی به موهام زدم. چرا باید آتو دست رکسانا می‌دادم؟  
الان اگه اون فیلم رو به یاسمن نشون بده چی؟ خواستم حتی شده  
الکی خودم رو گول بزنم که فیلم رو نابود کردم ولی اگه فیلم واقعا





## ياسمن بيگي

## جان جانان

نابود شده باشه، مگه می‌شه رکسانا هیچ ری اکشن و علائمی از خودش نشون نده و همچنین اصلا هم عصبانی یا ناراحت نشه؟ اصلا اگه فیلم نابود نشده و رکسانا با فیلم کاری نکرده بود، مگه می‌شه، که بیاد خیلی راحت بهم بگه، فیلم ارتباط من و تو بوده؟ از دستم همون جورى داشت، خون می‌اومد! کاش نازنین خبر داشت، که می‌خواهم چه غلطی کنم؛ اگه می‌دونست چه خبره، حتما جلوش رو می‌گرفت. اگه می‌دونست دستم هم برام باندپیچی می‌کرد. دستم خیلی درد می‌کرد!

نازنین رو صدا زدم؛ ولی جوابی نشنیدم. الان واقعا چرا صداش کردم؟ اگه می‌شنید، که زودتر از این ها به اتاق اومده بود. بلند شدم و همون جورى بدون بلوز بیرون رفتم :



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

\_نازنین؟

هیچ صدایی نیومد، به جز صدای خودم، که برام اکو شد! در اتاقش رو باز کردم و نگاهی به داخل انداختم. همه چیز سر جاش مرتب بود. اتاقش مثل همیشه مرتب، پرده ها مثل همیشه کشیده، گوشه و لپ تاپش مثل همیشه از شارژ کشیده شده بود و گوشیش روی پاتختی و میز کنار تختش بود. دمپایی هاش جفت شده کنار در، همه چیز اوکی بود؛ ولی فقط یه چیز کم بود! نازنین سر جاش نبود...

\_نازنین؟

همون جوری از دستم داشت خون می اومد. بیرون اومدم و در اتاق رو بستم. توی سالن رفتم. شاید نازنین اونجا بود؛ مثل همیشه وسط خوابش بیدار شده بود و اومده بود، که آب بخوره.



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

وقتی که به سالن رفتم و نازنین رو اون جا هم پیدا نکردم، شک کردم. بدون این که به دست خونیم و قطره های خونی که به زمین ریخته می شد، اهمیتی بدم؛ بلند تر نازنین رو صدا زدم؛ ولی باز هم جوابی نشنیدم.

با مسئول امنیت تماس گرفتم و پرسیدم "کسی داخل اومده؟" ولی جواب منفی ازش شنیدم! دیگه داشتم از کوره در می رفتم. دوباره به اتاقش رفتم. در تراس که بسته بود، رو چک کردم. نه، قفل نبود!

کدوم گوری رفتی، دختر؟ کجایی نازنین؟

در تراس رو باز کردم و بیرون رفتم. هیچ نشونه ای از چیزی که بتونه دستم رو بگیره نبود. به داخل برگشتم. یکم که دقت کردم، دیدم کمی صدای شیر آب از حموم میاد.



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

در حموم رو باز کردم و با دیدن نازنین که زیر آب بود و دست ،  
پاهش و مخصوصا دهنش بسته شده بود، اول خشک شدم؛ ولی  
بعدش به خودم اومدم و به سمتش دویدم ، فریاد زدم :

\_نازنین؟!

اومدم از آب درش بیارم؛ ولی دستم به قندیلی و یخی که از سرمای  
شدید آب توی وان بسته شده بود، خورد!

وای نه خدا! سعی کردم یخ رو بشکنم. به دست خونیم اهمیتی  
ندادم؛ همون دستم رو چنان محکم روی قندیل و یخ فرود آوردم،  
که از دردش می‌خواستم، فریاد بزنم؛ ولی نتونستم! شوک صحنه  
ای که دیده بودم، مانع می‌شد.

اول سعی کردم، از کناره ها یخ رو بردارم؛ ولی نمی‌شد. نازنین حتما  
خیلی وقت بود، که این تو مونده، که این‌طوری یخ بسته!



## جانِ جانان

## یاسمن بیگی

هر بار محکم و محکم تر مشت می‌زدم. خونی که از دستم می‌ومد بیشتر و بیشتر شده بود و روی یخ می‌ریخت؛ ولی جون خواهرم برام عزیز تر از دستم بود، مخصوصا از دردی که دستم می‌کشید.

نباید می‌داشتم، خواهرم جلوی چشمم بمیره! نمی‌تونستم ، نمی‌داشتم. نمی‌تونستم ببینم خواهر عزیزم جلو چشمم زیر آب خفه بشه. نمی‌تونستم بزارم پر پر بشه ! نمی‌تونستم بذارم :

\_نازنین؟ نازنین؟ نازنین تو رو خدا تحمل کن ، نازنین؟

دستم داشت، یه جورایی خورد می‌شد. من نبودم که داشتم، یخ رو می‌شکوندم؛ اون بود، که داشت، من رو می‌شکوند. داشت ذره ذره دلم رو پاره می‌کرد. داشت من رو تا آخر عمر از این‌که شانس نجات دادن خواهرم رو داشتم، محروم می‌کرد.



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

من داشتم، خواهر پاره تنم رو از دست می‌دادم. از دستم  
همون جوری داشت، خون می چکید. خواستم وسیله ای رو بردارم و  
با اون بشکونمش؛ ولی به نازنین می‌خورد.

خواستم گارد رو صدا کنم؛ ولی دیر می‌شد. خواستم آب گرم باز  
کنم؛ ولی مگه یخی که با مشت نمی‌شکست با آب گرم آب می‌شد؟  
محکم تر از قبل زدم! یک ضربه، دو ضربه! بالاخره ترک برداشت.  
خیلی خیلی محکم‌تر از قبل مشت زدم! یک ضربه، دو ضربه و  
شکست! بالاخره شکست!

سریع نازنین رو از وان در آوردم :

\_نازنین ؟

از فریادی که اسمش رو صدا می‌زدم، حنجره داشت پاره می‌شد.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

- نازنین؟

محکم چند بار تو صورتش زدم:

نازنین؟

محکم سرش رو گرفتم و بهش تنفس مصنوعی دادم؛ ولی چشماش

رو باز نکرد؛ صرّفه ای نکرد.

\_نازنین؟ نازنین تو رو خدا نازنین.

کف حموم گذاشتمش و قلبش رو فشار دادم. یک بار، دوبار!

وای خدایا غلط کردم، خواهرم رو ازم نگیر!

خدایا ازت خواهش می‌کنم.

سه بار...



یاسمن بیگی

جانِ جانان

یهو نازنین از بیهوشی در اومد و آبی که توی گلوش بود، رو خالی کرد.

وای خدایا شکرت! خدایا شکرت!

محکم بغلش کردم و به خودم چسبوندمش. کی گریه یه مرد رو دیده بود؟ کی تا حالا دیده بود، که یکی از احتمال از دست دادن خواهرش گریه کنه؟

من گریه کردم! میلادِ راد داشت گریه می‌کرد؛ کسی که همیشه بخاطر شوخ طبعیش همه رو می‌تونست بخندونه؛ کسی که همه دخترا عاشقش بودن؛ کسی که تو دختر بازی روی همه رو سفید کرده بود! کسی که به خاطر طنز بودنش، زبان زد همه بود، الان عین یه بچه ی چهار ساله خواهرش رو محکم بغل کرده بود و داشت گریه می‌کرد!





یاسمن بیگی

جان جانان

به خاطر خواهرش، به خاطر خانوادش، به خاطر مشکلاتش، به خاطر دور بودن از عشقش، به خاطر خیانتی که کرده بود، به خاطر استرسی که برای نجات دادن جون خواهرش داشت، به خاطر عذاب وجدانی که ممکن بود، بعد از مرگ خواهرش داشته باشه، به خاطر اتفاقاتی که این ماه براش افتاده بود، به خاطر خودش، به خاطر همه چیز...

\_نازنین خوبی؟

\_آ...ره ، آره خوب...خوبم.

\_نازنین چی شده بود؟

\_داداش؟

\_جان داداش؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

—اون داشت، من رو می‌کشت!

—کی نازنین ، کی؟

—همون ، همون مرده! ه...همون...

—باشه باشه نازنین آروم باش، آروم باش. الان به پلیس زنگ

می‌زنم.

نازنین رو توی اتاقش بردم؛ ولی اصلا من رو ول نمی‌کرد. اصلا حاضر

نبود، روی اون تخت بخوابه، یا توی اتاقش بمونه !

با ترس و لرز رفت گوشیش رو از کنار تختش برداشت؛ ولی وقتی

داشت برمی‌گشت، یهو جیغ زد! سریع برگشتم و دیدم به کمد

پشت سرش چسبیده و به میز نگاه می‌کنه. سمت میز رفتم و یه

برگه ی پرینت شده، روش پیدا کردم. توش نوشته شده بود :



یاسمن بیگی

جانِ جانان

" میلادِ راد، این یه درس عبرت برات باشه، تا دیگه توی کارهای

دیگران دخالت نکنی!

بهت هشدار داده بودم.

دفعه ی بعد همچین برخوردی ندارم...

AN"

پس کار اونا بود!

بعد از این که پلیس اومد. نازنین اوایل یه جورایی اصلا قدرت تکلم

نداشت. به سختی می‌تونست، براشون توضیح بده، که چی شده و

هر وقت هم به اصل داستان می‌رسید، یهو گریه می‌کرد و می

ترسید!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

اقدام به قتل هم چیز کمی نبود، که پلیس راحت ازش بگذره. نامه رو به پلیس تحویل دادم و گفتم، که حتی نامه هم دست نویسنده نیست، که از دست خط بتونیم حداقل یه مدرکی داشته باشیم.

بعد از این که رفتن، نازنین با ترس گفت :

\_داداش می شه پیش تو بخوابم؟

\_آره! برو روی تخت بخواب، من روی کاناپه می خوابم.

\_پنجره قفله؟

\_آره!.

\_در هم قفل کن!

\_باشه.

\_اون برق هم روشن بزار.



ياسمن بيگي

جان جانان

-نازنين من اين جا کنارتم نترس.

به زور خوابيد؛ ولي من نخواييدم و به بدبختي هام فکر کردم...

\*\*\*\*\*

همون شب :

ياسمن:

احساس می کردم، که دفاع نکردن، از ميلاد يکم ناراحتش کرد و  
براش بد شد؛ ولي خب دوست داشتم، ميلاد بدونه که يکي بالا  
سرمه و بفهمه که تنها نيستم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

داشتم می‌خوابیدم، که از تلگرام یه پیام برام اومد. تو حس خواب

بودم؛ ولی گوشیم رو برداشتم و چک کردم. یه ویدیو از یه فرد

ناشناس بود؛ که نه پروفایل داشت، نه شماره و نه بیوگرافی.

ویدیو رو باز کردم و با دیدن صحنه های ویدیو مات شدم!

بلند شدم و هاج و واج روی تخت نشستم. با بهت داشتم ویدیو رو

نگاه می‌کردم. ویدیو رابطه رکسانا و میلاد!

باورم نمی‌شد که میلاد همچنین کاری کرده باشه. یهو زیر گریه زدم!

سرم رو روی بالش گذاشتم، زیر پتو رفتم و گریه کردم!

گفته بود دوستم داره. مگه نگفته بود؟

مگه اون شب نیومده بود، این‌جا و گفت دوستم داره؟

مگه وقتی کمرم این‌طوری شده بود، نگرانم نبود؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

یعنی همه تظاهر بود؟ تظاهر بود؟

ازش متنفرم! متنفرم!

اشکام رو پاک کردم. من با مشکلات بزرگتر از این؛ مثل نیمه فلج

شدنم کنار اوامده بودم. تونسته بودم، از پستشون بر پیام. پتو رو

کنار زدم. گوشیم رو برداشتم و به همون اکانت پیام دادم :

\_کی هستی؟

\_عشق میلاد!

فهمیدم کیه! کاملاً مشخص بود ، رکسانا...

\*\*\*\*\*

آروشا



یاسمن بیگی

جانِ جانان

صبح آرش بهم پیام داده بود، که یه پرونده از مدارک رو روی میز اتاق کارش جا گذاشته. بهم گفتم، که اون رو به یکی از خدمه تحویل بدم تا بیاره؛ ولی قصد داشتم، سوپرایزش کنم. خواستم یک بار به عنوان همسرش به محل کارش برم و خودم رو معرفی کنم!

یه کت شلوار خیلی شیک پوشیدم، یه کراوات نقره ای زدم، یه شال مشکی نخ‌گذاشتم و کفش های پاشنه بلند مشکیم رو پوشیدم. پاشنه ده سانتی رو پوشیدم؛ چون می‌دونستم بازم دو سه وجب همین‌طوری از آرش کوتاهم!

وقتی که به محل کارش رسیدم، خرامان خرامان و خیلی شیک وارد برج شدم. همه داشتن من رو با تعجب نگاه می‌کردن. وارد آسانسور شدم و طبقه ی بیست و دو رو زدم.





یاسمن بیگی

جان جانان

به بالا رسیدم. بعد از رد کردن کلی اتاق و یه راهروی طولانی، به دفتر خصوصی آرش رسیدم. منشی که آرایش خیلی غلیظی داشت، یه نگاه از سر تا پا به من انداخت و گفت :

\_بفرمایید؟

آروشا\_آقای مشایخی هستن؟

\_وقت قبلی دارید؟

\_خیر.

\_متاسفم نمی‌تونید وارد شوید.

\_همسرشون هستم!

-دقیقا چند نفر همسر ایشان هستن؟!

موندم نگاهش کردم. این حرفش الان دقیقا چه معنی داشت ؟



ياسمن بیگی

جانِ جانان

خانم من همسر آقای آرش مشایخی هستم.

این بار کمی حرفم رو جدی گرفت؛ ولی باز هم اون قدر نبود، که بخواد قانع بشه.

بیرون بفرمایید، خانم بفرمایید.

داشت من رو بیرون می‌کرد! بقیه ی حاضرین داشتن مارو نگاه می‌کردن.

اعصابم کم کم داشت، بهم می‌ریخت؛ ولی از طرفیم باید خودم رو کنترل می‌کردم؛ چون که این اولین بار بود، که من به این شرکت اومده بودم و به عنوان همسر مدیر کل باید احترام خودم رو نگه می‌داشتم و مودب رفتار می‌کردم؛ ولی من آروشا نبودم، اگه حال این دختره از دماغ فیل افتاده رو نمی‌گرفتم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

– اجازه بدید.

به آرش زنگ زدم :

– بله؟

– سلام عزیزم، خوبی؟

– سلام عشقم، چه خبر؟

– من الان پشت در اتاق خصوصیت هستم؛ ولی خانمی که به عنوان

منشی این جا هستن، من رو داخل راه نمیدن!

منشی یهو چشماش درشت شد.

– چی؟ تو این جایی؟



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

چند دقیقه بعد در باز شد و آرش توی چارچوب در نمایان شد. با تعجب من رو نگاه کرد. منشی سریع پا شد و حاضرین نیز از جاشون بلند شدن.

اومد و کنارم وایستاد:

\_خانم معتمد، شما چرا نامزد من رو داخل راه ندادین؟

\_قربان... آخه دفعه ی قبل رو اگه یادتون باشه، خودتون گفتین.

\_ایشون نامزد بنده هستن.

منشی از من و هم از آرش عذرخواهی کرد و ما داخل رفتیم:

\_آرش؟ این دختره چی می‌گفت؟ برگشت گفت، آقای مشایخی چند

تا همسر دارن.

\_نه اون منظورش دفعه ی قبل بود.



ياسمن بيگي

جان جانان

دفعه ی قبل چیه؟

یه بار یه دختره که از طرف یکی از مخالفین و یه جورایی حریف کاری من بود، خودش رو نامزدم جا زده بود و وسط جلسه اومد و همه چیز رو به هم ریخت. شرکت بین حاضرین اون جلسه اعتبارش رو از دست داد و من یه معامله ی چند صد میلیاردی رو از دست دادم!

آهان.

چی شد، تو حالا این جا اومدی؟

لب هام رو پایین آوردم و مثلا با ناراحتی گفتم:

خواستم نامزدم رو سوپرایز کنم، خوا!



جفتمون به این رفتارم و طرز بچگونه گفتنم، خندیدیم. بعد از این که کلی باهم دیگه حرف زدیم، تلفن کار آرش زنگ خورد. گوشه رو برداشت. منشی بهش چیزی گفت و اون اجازه ورود فردی رو به اتاق داد. کنجکاو شدم ببینم کی می‌خواد داخل بیاد. در باز شد و نفس با چند تا پرونده دستش وارد شد. یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود، که کتتش چهار خونه بود. شلوارش باهاش ست نبود و جذب بود؛ ولی به کت میومد. یه کمر بند طلایی داشت و خلاصه تیپش خوب و مناسب محل کار بود؛ ولی من خوشم نیومد و احساس می‌کردم بهش نمیاد. یه عینک دودی هم داشت، که بالای سرش داده بود و وقتی وارد شد، اون رو برداشت و توی جیبش گذاشت. بت های مشکی زیبایی هم پوشیده بود.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

وقتی داخل اومد، یه لحظه از حضور من اونجا، اونم با اون تیپ جا خورد؛ ولی جلوی آرش خودش رو کنترل کرد و خیلی عادی باهام سلام کرد و دست داد. سمت میز آرش رفت و پرونده ها رو روی میزش گذاشت :

\_اینجا همون پرونده هایی هستن، که گفتین.

\_من به آرتام گفته بودم، بیاره.

اوه اوه! پس ایشون اینجا اومده بودن، بیشتر تو چشم باشن؛ ولی مثل این که حضور من مانع کارش شد.

\_خب آرتام سرش شلوغ بود و گفت من برات بیارم.

برات؟ چه خودمونی!

\_ممنون خانم محتشم، میتونید تشریف ببرید.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

نفس بدون میل دلخواهش سمت در رفت. یه چشم غره به من

رفت و بیرون رفت. ایول آرش خوب حالش رو گرفتی!

بی اختیار داشتم می‌خندیدم.

چرا می‌خندی؟

آرش عاشقتم کارت خیلی خوب بود.

کدوم کار؟

حال این دختره رو گرفتی!

سرش رو از پرونده ها بالا آورد و من رو نگاه کرد:

حسودی؟

وا ، نه! من کجا حسودی کردم؟





ياسمن بیگی

جانِ جانان

از صندلی میز کارش بلند شد ، کتتش رو برداشت و لپ تاپ هم

خاموش کرد. اومد دستم رو گرفت و گفت :

\_می دونم! نامزد من که حسود نیست؛ یعنی نباید باشه!

جفتمون باهم خندیدیم.

فکر می کردم همه چی خوبه؛ ولی اشتباه فکر می کردم!

\*\*\*\*\*

آرتام:

ماشین رو پارک کردم و وارد ویلا شدم. وقتی که وارد شدم، با موجی

از خدمه مواجه شدم؛ یعنی چی؟ چه خبر بود؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

آرتام\_چه خبرتونه؟ نازخاتون این جا چه خبره، کجایی؟

نازخاتون که سردسته خدمه بود، سریع اومد:

\_بله قربان؟

\_این جا چه خبره؟ این همه ازدحام جمعیت برای چیه؟

\_قربان راستش...

\_اهان دیگه بگو.

\_قربان ، متاسفانه پدرتون فوت شدن!

همین جوری موندم و نگاهش کردم. پس اون گفتار پیر مرده بود!

بالاخره از دستش خلاص شدم. از دست آشغالش که سر همه چی

ماهارو می فروخت خلاص شدم!

خیلی عادی گفتم:



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_خب؟

نازخاتون و بقیه که اون جا بودن، از رفتارم تعجب کردن و  
چشماشون درشت شد! وقتی دیدم، هاج و واج موندن و دارن من رو  
نگاه می‌کنن، فریاد زدم:

\_همتون گمشید ببینم! سریع.

سریع خلوت شد. به اتاق الیاس محتشم رفتم. فردی که شاید و  
مثلا پدر من به حساب می‌اومد؛ ولی نبود! اگر هم بود ، من  
هیچ وقت احساسش نکردم.

پارچه ی سفید رو از صورتش کنار زدم و به قیافه ی تمام سفید و  
بی‌رنگش خیره شدم. چونش رو گرفتم و سرش رو به اینور و اونور  
بر گردوندم و گفتم:



ياسمن بیگی

جانِ جانان

\_محتشم هم مرد! هه! جناب محتشم تو هم گورتو گم کردی! اون همه غرورت چی شد؟ چرا پا نمی‌شی تو دهنم بزنی؟ تو که دستت به اندازه کافی هرز بوده. هه! بی لیاقت بودی و نتونستی کارت رو تموم کنی؛ ولی این دلیل نمی‌شه، که من کار خودم رو ادامه ندوم و تموم نکنم. بری به جهنم کثافت!

پارچه رو محکم روی صورتش کشیدم. برگشتم و سمت در قدم برداشتم.

وقتش بود؛ وقت کاری که بیست ساله منتظرشم! وقت کاری که از همون بچگی و نوجوانی قسم خورده بودم، انجامش بدم...

\*\*\*\*\*



ياسمن بيگي

جانِ جانان

دو ماه بعد :

آروشا :

توی این دو ماهی که گذشت، تغییرات زیادی انجام شد. مهمترینش این بود، که یاسمن بخاطر تمرین هایی که انجام داده بود، خیلی وضعیتش بهتر شده بود؛ یعنی می‌تونست راه بره. نه کامل و بدون ویلچر؛ ولی وضعیتش در حدی بهتر شده بود، که نه تنها به کمک لباس و... احتیاج نداشت؛ بلکه اگه وسط راه کمی استراحت می کرد، می‌تونست کل ویلا رو بچرخه، یا خودش به حیاط بره.

براش خوشحال بودم؛ ولی احساس می‌کردم، حالش خوب نیست. انگار یه سنگینی روی دلش بود! من اینو می فهمیدم.



یاسمن بیگی

جان جانان

یکی دیگه از اتفاق ها این بود، که آرش پیشرفت خیلی خوبی توی کارش کرده بود؛ میلاد هم همینطور! از یه طرفی هم میلاد یه جورایی هی میخواست با یاسمن در ارتباط باشه؛ ولی یاسمن محلش نمیذاشت!

و اما اتفاق دیگه این بود، که آرتام محتشم بهم نزدیک شده بود؛ یعنی با هم دیگه صحبت می کردیم و همه چیز اوکی بود؛ مثل برادرم برام شده بود.

توی راه بودم، که تلفنم زنگ خورد. خط خارج بود! جواب دادم:

\_بله؟

\_سلام.

خشک شدم؛ مامان؟ عادی باهاش صحبت می کردم:



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

– سلام.

– خوبی؟

– آره خوبم.

– یاسمن خوبه؟

– خوبه.

– شوهرت خوبه؟

– اونم خوبه! زنگ زدی، فقط احوال پرسى کنی؟

سکوت کرد؛ همون طوری که قبلا می‌کرد!

– می‌خوام، با یاسمن حرف بزنم.

این دفعه این من بودم، که سکوت کردم؛ یعنی نمی‌دونست، که

یاسمن ممکنه چه واکنش نشون بده؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

– شنیدم فلج شده!

قطعا یاسمن اول منو خفه می‌کرد، بعد اون رو!

– همیشه!

– آروشا یادت رفته؟ این من بودم، که از پرورشگاه نجات دادم. من

بودم، که تو رو به فرزندی خودم قبول کردم!

منت، منت، منت و باز هم منت!

– به خودش زنگ بزن.

– جوابم رو نمیده.

– باشه می‌گم!





## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

بدون خدا حافظی قطع کرد. من اصلاً برایش مهم نبودم. وقتی که رسیدم، لباس هام رو عوض کردم و پیش یاسمن رفتم. کلی باهم حرف زدیم :

آروشا\_ اها راستی من می‌خواستم، یه چیزی رو بهت نشون بدم.  
یاسمن\_ چیه؟

کیفم رو برداشتم و عکس رو در آوردم. بهش نشون دادم. یکی از عکس های بچگی یاسمن، که اتفاقی پیداش کرده بودم. توی اون عکس خیلی خوشگل افتاده بود. موهای لخت و صافش دورش ریخته بود و داشت دوربین رو نگاه می‌کرد.

\_وای آروشا این رو از کجا پیدا کردی؟

\_اتفاقی سر صبح پیداش کردم.



ياسمن بيگي

جانِ جانان

سر صحبت رو باز کردم :

\_اهم ياسمن؟

\_بله؟

\_ازش خبر نداری؟

\_کی؟

\_ما...

تا خواستم حرف بزنم، تلفنش زنگ خورد.

بدون اين که روش رو بخونه و بدونه کيه، جواب داد:

\_بله؟

\_سلام ياسمن.



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

سکوت کرد. شناختش! کدوم دختری بود، که صدای مادرش رو  
نشناسه؟ حتی اگه اون مادر هشت سال قبل ره‌اش کرده باشه و با  
یه مرد میلیاردر اونور آب ازدواج کرده باشه! صداش رو از پشت  
تلفن کاملاً می‌شنیدم. با یه لحن طعنه گفت:

پات خوبه؟ شنیدم فلج شدی!

با این جمله ، یاسمن آتیش گرفت! این جمله مثل یه کبریتی بود،  
که توی انبار باروت زده بشه.

ساکت!

چی؟

گفتم خفه شو!

نمی‌فهمم چی می‌گی؟!



ياسمن بيگي

جان جانان

بعد از هشت سال زنگ زدی، که چی؟ زنگ زدی ببینی مرده ایم یا

زنده؟ یا این که زنگ زدی، خفتَم بدی، که تو فلجی؟

با لحن مسخره ای گفت:

نگرانم.

تو این مدت کجا بودی؟ تو این هشت سال کجا بودی؟ تو

هشت سال نگران نشدی، یه روزه شدی؟ تو این مدتی که وضع

این طور بود، چی؟

خوب کردم، نیومدم. خوب کردم، زنگ نزدم. لیاقتت همون خواهر

احمق و کودننه!

به خواهر من توهین نکن! تو خیانتکاری؛ تو!

ياسمن گوشى رو قطع کرد :



ياسمن بيگي

جانِ جانان

– اينو ولش کن بابا.

سکوت کرد. يهو گفت:

– چي داشتی می‌گفتی؟

عين برق گرفته ها همين جوري نگاهش کردم :

– هيچي هيچي نظرم عوض شد.

ياسمن من رو و بعد ناخن هاش رو نگاه کرد؛ ولي بعد دوباره من رو

نگاه کرد. يهو جفتمون همزمان ترکيديم!

مطمئنم قیافم خیلی خنده دار شده بود. همون جوري داشتيم می

خنديديم که در زده شد:

ياسمن\_داخل بيا!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

یکی از خدمه ها در حالی که گوشی من توی دستش بود، داخل اومد  
:

\_خانم ببخشید، گوشیتون داره زنگ می خوره.

گوشی رو ازش گرفتم و به صفحش نگاه کردم :

"آرتام محتشم ، در حال تماس..."

\_کیه؟

به صورت یاسمن نگاه کردم. صفحه ی گوشی رو ازش قایم کردم و

گفتم :

\_آرشه! من الان برمی گردم.

توی اتاق خودم رفتم. برای بار دوم که زنگ زد، جواب دادم:

\_بله؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

– سلام آروشا خوبی؟

اوه آروشا؟ چه خودمونی!

– سلام خوبم تو خوبی؟

– آره خوبم ممنون. ببخشید مزاحمت شدم؛ راستش کار مهمی دارم!

– نه خواهش می‌کنم ، بفرمایید!

– امکانش هست، که ببینمت؟

نگران شدم!

– اتفاقی پیش اومده؟

– نه فقط خواستم باهات یه صحبت کوتاهی داشته باشم.

– بله حتما ، کجا؟

– پارک ، ساعت شیش غروب!



ياسمن بيگي

جانِ جانان

\_باشه اونجام.

\*\*\*\*\*

به پارک رسیدم. بعد از کمی قدم زدن پیداش کردم :

\_سلام.

\_سلام، بشین.

نشستم و بحث رو شروع کردم.

\_کارم داشتی؟

\_اره، راستش آروشا...

\_آرتام لطفا بهم بگو، چی شده؟





یاسمن بیگی

جانِ جانان

یهو چشم هاش خیلی جدی شدن! دستش رو روی تکیه گاه نیمکت

دقیقا پشت شونه هام گذاشت. کمی به سمتم متمایل شد :

\_دوست دارم!

تو شوک رفتم! هاج و واج توی همون دو وجب فاصله موندم و

نگاهش کردم. چی گفت؟ شاید من بد شنیدم!

با اون قیافه ی جذابش داشت، من رو نگاه می کرد. چشم هاش

دروغ نمی گفت؛ من اینو می فهمیدم!

فقط موندم و نگاهش کردم؛ بدون حرف! بعد آروم بلند شدم. کولم

رو روی شونه هام انداختم و رفتم. هنوز هم حرفی که گفت، برام

سنگین بود. محکم به یکی خوردم؛ ولی اهمیتی ندادم و به راهم

ادامه دادم. از پشت محکم کشیده شدم؛ ولی فردی که منو کشیده

بود، آرتام نبود. همون مرده بود، که بهش خورده بودم :



یاسمن بیگی

جانِ جانان

هوی جلوی راهت رو چرا نگاه نمی‌کنی؛ بعد هم عذرخواهی

نمی‌کنی و میری؟ حرف منم محل حساب نمی‌کنی؟!

یکی از پشت خیلی محترمانه رو شونش زد؛ ولی وقتی که یارو

برگشت، این مشتم آرتام بود، که محکم توی صورت مرد غریبه فرود

اومد!

مرد ناشناس یکی می‌زد، آرتام پنج تا می‌زد! دعوا شده بود و مردم

جمع شده بودن. بعضیا هم اومده بودن و داشتن جدا می‌کردن.

جیغ زدم تا هم‌دیگرو ول کنن :

آرتام ولش کن.

ولی نمی‌شد. بعد از دعوا که با دخالت مردم تموم شده بود، از بینی

آرتام داشت، خون می‌اومد. پیش شیر آب رفتیم.



ياسمن بيگي

جان جانان

وقتی که بینیش رو شست، یه دستمال کاغذی از توی کولم در آوردم و بهش دادم. نگاهم کرد. می‌تونستم بگم انقدر نگاهش دردناک بود، که نمی‌تونستم توصیف کنم! نه از درد بینیش یا چند تا دونه مشتی که خورده بود؛ از درد عشقش!

دستمال کاغذی رو گرفت و روی بینیش گذاشت:

پاشو بریم، یه چیز بخوریم؛ رنگت پریده.

یه لحظه از حرفی که زده بود، خشک شدم؛ یعنی واقعا یه فرد چقدر

می‌تونست ریلکس باشه؟ اونم توی همچین شرایطی! دوست

داشتم پاشم برم. پاشم برم و عشقش رو محل نکنم. پاشم برم و

اصلا برام هیچی مهم نباشه. پاشم برم و محلش نزارم؛ ولی

نمی‌دونم چرا پاهام همکاری نکردن!

برگشت و به من نگاه کرد:



ياسمن بيگي

جانِ جانان

– بيا ديگه.

بي اختيار قدم برداشتم و دنبالش راه افتادم...

\*\*\*\*\*

ميلاد :

ديگه تحمل نداشتم، كه ياسمن محلم نذاره و جوابم رو نده. ديگه  
طاقت نداشتم؛ بايد مي فهميدم چي شده؟ بايد مي فهميدم چرا يه  
شبه از اونور بوم افتاده؟

لباس مشكي پوشيدم و از راه ساحل به ويلاي آرش رفتم. خيلي  
زيركانه و بدون كوچكترين صدا يا تصويري زير بالكن ياسمن



یاسمن بیگی

جانِ جانان

رسیدم. خواستم مثل دفعه ی قبل به شیشه سنگ بزنم، تا  
خودش بیاد؛ ولی مطمئناً این روش الان جواب نمی‌داد!  
مونده بودم، چی کار کنم، که یهو چشمم به پله های خروج اضطراری،  
که دقیقا تهش بالکن یاسمن بود، خورد!  
بالا رفتم و توی بالکن پریدم. خدایا در باز باشه ! آروم دستگیره رو  
پایین کشیدم...  
باز بود! به داخل یه سرک کشیدم، که دیدم کسی نیست؛ ولی از  
حموم صدای آب میاد. پس حموم بود!  
داخل رفتم و در تراس رو بستم. الان باید چی کار می‌کردم دقیقا؟  
توی همین فکر ها بودم، که صدای آب قطع شد و صدای دمپایی  
توی حموم می‌اومد که نزدیک در می‌شه.



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

یا خدا داره بیرون میاد؛ الان منو اینجا میبینه. بدون کوچکترین  
فکری، توی کمد لباس ها رفتم.

دقیقا همزمان با ورود من به کمد یاسمن، با یه حوله ی تن پوش  
بیرون اومد؛ یعنی دهنم عین غار باز بود!

خدایا تو که می‌دونی من جنبه ندارم! خوبه نمی‌تونست قیافم رو  
ببینه؛ وگرنه اگه الان چشمای منو می‌دید یکی محکم زیر گوشم زده  
بود.

میلاد خاک تو سرت! آخه من چرا این تو اومدم؟ کمی که دقت  
کردم، دیدم یاسمن ویلچر نداره! داشت، خیلی آروم برای خودش  
راه می‌رفت؛ ولی هر از گاهی توی پنچ یا شش قدم یه میز یا تخت  
رو می‌گرفت.



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

خدای من باورم نمی‌شه! خیلی خوشحال شدم و اصلاً موقعیتم رو فراموش کردم. محو راه رفتنش بودم. وقتی به خودم اومدم، که یاسمن داشت سمت کمد می اومد و توی دو قدمی کمد بود!

وقتی که در کمد باز شد و من رو دید، که لباس سیاه پوشیدم اول نتونست قیافم رو ببینه؛ چنان جیغی زد، که نگو! پاش لیز خورد و محکم به زمین افتاد.

منم از جیغی که اون زد، داد زدم و از کمد به پایین پرت شدم و محکم زمین خوردم. جفتمون روی زمین پخش و پلا بودیم، که یاسمن برگشت و من رو نگاه کرد؛ ولی یه جیغ بلندتر دیگه به خاطر قیافم زد! فکر کنم انتظار نداشت، که من رو این‌جا ببینه. البته فکر کنم، که نه صد درصد نداشت!



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

هر چی وسایل که دم دستش بود، رو داشت سمت من پرت می‌کرد  
:

– برو بیرون!

سمت در تراس دویدم، تا بازش کنم و بیرون برم؛ ولی قبل از  
این‌که بتونم دستگیره رو پایین بیارم، تا باز بشه؛ محکم تو شیشه  
ی در خوردم و فریاد زدم :

– آخ!

روی زمین افتادم. برگشتم یاسمن رو نگاه کردم؛ دیدم داره، از درد  
محکم زمین خوردنش، گریه می‌کنه! با احتیاط خیلی زیاد پیشش  
رفتم :

– حالت خوبه؟





یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_ساکت!

\_ممنون.

\_تو این جا چه غلطی می‌کنی؟

\_من اومده بودم، باهات حرف بزنم.

\_تو کمد؟

\_وایستا کمکت کنم...

\_نمی‌خواد! می‌گم نمی‌خواد، دستتو بکش!

خواستم بغلش کنم و روی تخت بزارمش، که صدای پا از بیرون در شنیدم.

پشت کمد رفتم و قایم شدم. آروشا داخل اومد و گفت:

\_یاسمن چرا جیغ می‌زنی؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

یاسمن به منی که پشت کمد قائم شده بودم، نگاهی انداخت.

آروشا\_چیزی شده؟

\_هیچی یه لحظه پام لیز خورد و از زمین خوردم.

\_کمک می‌خوای؟

\_نه نه الان خودم پا می‌شم.

آروم بلند شد و رفت روی تخت نشست.

آروشا سمت کمد اومد:

\_وایستا لباس هات رو حداقل برات آماده کنم.

یهو یاسمن جیغ زد :

\_نه!

آروشا متعجب برگشت:



یاسمن بیگی

جانِ جانان

– وا چته چرا جیغ می‌زنی؟

– خودم بر می‌دارم، خودم بر می‌دارم؛ تو برو بخواب.

– باشه فعلا!

– فعلا.

بیرون رفت و در رو بست. از پشت کمد بیرون اومدم.

وای از بغل گوشم گذشت! در رو اول قفل کردم و بعد سمت یاسمن

رفتم. کنارش رو تخت نشستم.

– می‌خوام، باهات حرف بزنم.

– خیلی پررویی که با این وضع می‌خوای، باهام حرف بزنی!

شیطون گفتم:

– خب من برمی‌گردم، تو برو لباس هات رو بپوش.



ياسمن بيگي

جانِ جانان

من نمی‌خواهم با تو حرف بزنم. بیرون برو تا آرش یا آروشا رو صدا  
نکردم!

- چرا این‌طوری می‌کنی؟ مگه من چی‌کار کردم؟  
متعجب نگاهی به من انداخت :

تازه می‌پرسی، چی‌کار کردی؟ گفتم بیرون برو.  
من تا دلیلش ندونم، نمیرم.

گوشیش رو از روی تخت برداشت و ویدیو رو پلی کرد.

خدای من این همون ویدیو بود! هاج و واج اول ویدیو رو و بعد به  
ياسمن نگاه کردم.

پس می‌دونست...



یاسمن بیگی

جانِ جانان

– تو یه دروغگوی سوء استفاده گری! برو بیرون تا جیغ نزدم، همه  
عالم و آدم رو این جا نریختم.

– یاسمن بخدا حرف های من دروغ نبود. من حسم دروغ نبود. از  
اون محلول های لعنتی توی نوشیدنیم ریخته بود!  
سمت در تراس رفت و در رو باز کرد :

– بیرون!

وقتی که رو تراس رفتم برگشتم و بهش گفتم :  
– بهت ثابت می کنم.

عصبانی بیرون رفتم. قبلا به رکسانا هشدار داده بودم. همون  
موقعی که یاسمن رو هل داده بود و من قرار بود، به روش خودم  
جلو برم! همون شب که پرتش کردم، تو اتاق و موهاش رو کشیدم.



به خونه رفتم. سریع پشت لپ تاپ نشستم و فایل مورد نظر رو باز کردم. عکس رو این جا داشتم. عکس قدیمی آرتام و رکسانا تو ویلای آرتام کنار هم؛ البته بماند، که کلی دختر دیگه هم اون جا بودن؛ ولی فعلا وجود رکسانا اون وسط تو بغل آرتام در حالی که داشت، گونش رو می‌بوسید؛ از همه مهمتر بود!

به صندلی تکیه دادم و دقیق تر عکس رو نگاه کردم. ویلای بزرگ و سفید و همچنین فوق مدرن آرتام با استخر جلوش خیلی قشنگ بود. خودش وسط مونده بود و کلی دختر که رکسانا هم بینشون بود، کنارش بودن.

این عکس رو آرتام تو اینستاگرام وقتی مست بود، پست کرده بود. فردا سریع این رو برداشت؛ ولی دیر شده بود؛ چون من این عکس رو سیو کرده بودم.



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

وقتی این عکس رو پخش کردم، می‌فهمه! مطمئن بودم، که رکسانا با هزار نفر دیگه به جز من هم هست؛ پس حسابی آبروش می‌رفت.

عکس رو تو گوشیم ریختم. تو گوشیم عکس رو قبلا نگه نداشته بودم؛ چون می‌دونستم، وقتی خوابم، رکسانا از طریق چهره یا اثر انگشت رمز گوشیم رو باز می‌کنه؛ تا اون عکس رو پیدا کنه و پاکش کنه.

توی اینستاگرام رفتم. به یکی از معروفترین پیج‌هایی که عکس‌های لو رفته رو می‌ذاره، پول دادم، تا این عکس رو بذاره؛ البته قبلش صورت آرتام رو شطرنجی کردم؛ ولی صورت بقیه ی دخترها کاملا معلوم بود؛ مخصوصا رکسانا!



ياسمن بيگي

جانِ جانان

خودم رو روی تخت انداختم. قلبم شدید درد می‌کرد. به معنای

واقعی قلبم شکسته بود!

بهش ثابت می‌کردم ...

\*\*\*\*\*

آروشا :

با ياسمن به دكتر رفته بوديم. بهمون گفت كه حالش كاملا خوبه؛

ولی نباید تا حدود چهار یا پنج سال فعالیت داشته باشه. ياسمن

كمی ناراحت شد؛ ولی بهتر از اين بود، كه تا آخر عمرش نتونه، راه





یاسمن بیگی

جانِ جانان

بره! در ضمن اونم موقتی بود. داشتیم می‌اومدیم بیرون که یاسمن  
از خوشحالی گفت :

\_دکتر دمت گرم عاشقتم!

من از این حرفش شاخ در آوردم و خندم گرفت. خدایی یاسمن این  
روش رو از کجا آورده بود ؟ دکتر خندید و گفت :

\_برو دخترم برو! فقط اون چهار سال یادت باشه، مشکلی پیش

اومد، بیا. هر از گاهی هم یه چک و آزمایش انجام بده

به خونه برگشتیم. خوشحال بودیم و یه جورایی بهترین روز زندگی  
یاسمن بود.

ولی حواسمون نبود که خوشی های زندگی می‌تونن شروعی برای  
بدی های زندگی باشن...



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\*\*\*\*\*

آرش که اومد و خبر مارو که یاسمن خوب شده، رو شنید؛ خیلی خوشحال شد و محکم منی که این خبر رو بهش داده بودم، بغل کرد؛ که صدای یاسمن در اومد:

\_آقا؟ من خوب شدم، تو اون رو بغل می‌کنی؟

زیر خنده زدیم! آرش یاسمن هم بغل کرد و بهش تبریک گفت.

\*\*\*\*\*

رکسانا



ياسمن بيگي

جانِ جانان

داشتم براي خودم لاک می‌زدم، که گوشيم زنگ خورد. اشکان بود :

\_جانم عشقم؟

\_خيانتکار ! به من خيانت می‌کنی؟

\_عشقم چی شده؟

\_یک‌بار ديگه دور و ور خودم ببینمت، بدبختت می‌کنم! فهمیدی؟

قطع کرد! همین‌جوری پشت سر هم کلی زنگ و پیام از دوست

پسرهای پولدارم داشتم، که همه باهام کات می‌کنن!

نمی‌دونم چی شده بود؟! تهش دوستم خبرم کرد و گفت توی یه

پیج برو.



ياسمن بیگی

جانِ جانان

وقتی که وارد شدم، یهو به عکسی برخورددم. همون عکسی که میلاد  
ازم آتو داشت! پس بگو قضیه چی بود؟ میلاد آبروی منو برده بود.  
همه ی برنامه هام بهم خورده بود. من باید تلافی می‌کردم!  
سریع زنگ زدم، به یکی از همین پسرها که باهاشون رفیق بودم؛  
ولی می‌دونستم حتی اگه این عکس هم ببینه باز هم دوستم داره  
و ولم نمی‌کنه...

\*\*\*\*\*

زمان حال :

آروشا



یاسمن بیگی

جانِ جانان

تو اوج تاریکی وسط این انباری کهنه نشسته بودم.

زانو هام رو توی بغل خودم جمع کرده بودم. موهام پریشون و به هم چسبیده دورم ریخته شده بود.

تیک عصبی پیدا کرده بودم! هیچ ناخنی برام نمونده بود و همش

رو از استرس کنده بودم! چنگی توی موهام زدم. دیگه طاقت

نداشتم. دیگه طاقت این وضع رو نداشتم! اختیار خودم رو از دست

دادم و از اعماق حجره‌م جیغ بلندی کشیدم :

\_دیگه نمیتونم!

دیگه طاقت ندارم.

مثل وحشی‌ها بلند شدم و سمت در رفتم. محکم بهش مشت

زدم:



یاسمن بیگی

جانِ جانان

– آرش؟

بیا این در رو باز کن عوضی! بیا این درو باز کن لعنتی! ولم کن.  
دست از سرم بردار. بلند تر از قبل جیغ کشیدم:

– آرش کجایی؟

یهو در باز شد و آرش توی چارچوب در ظاهر شد...

\*\*\*\*\*

یاسمن

بعد از این که شام خوردیم و به اتاقم اومدم؛ رفتم موهام رو اتو  
بزنم. گوشیم روی تخت بود. از توی آیینه که گوشیم رو دیدم،



یاسمن بیگی

جانِ جانان

متوجه شدم، که برای خودش باز شده و داره توی صفحات مختلف  
می‌گرده و الان توی گالری!

وا! نکنه جن یا روحی چیزی اومده! رفتم برداشتمش؛ ولی اصلا  
لمسش دست من نبود. هرکاری کردم، تا از گالری بیرون بیاد، که  
کنترل لمسش دست من باشه، نشد!

زیاد به این قضیه توجه نکردم. حتما یا هنگ کرده بود، یا خراب  
شده بود. تهش می‌رفتم گوشی جدید می‌خریدم. برای خودم  
بیخیال رفتم و به اتو کشیدن موهام ادامه دادم!

حتی یک ثانیه هم فکر نکردم، که این مورد شاید بتونه همه چیز  
زندگیم رو خراب کنه...



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\*\*\*\*\*

رکسانا

گوشیم زنگ خورد. خودش بود ، جواب دادم و گفتم : \_کارت انجام

شد!

\_عزیزم، واقعا ازت ممنونم.

\_هه! خواهش می‌کنم عزیزم؛ ولی...

\_آره می‌دونم، فردا ساعت ده شب، کافه کیک!

\_و بعدشم...

\_آره! بعدش هم می‌دونم، کجا میریم.

خنده ای سر دادم و قطع کردم.





یاسمن بیگی

جانِ جانان

\*\*\*\*\*

یاسمن :

دست هاش رو محکم گرفتم و نمایشی جلوش زانو زدم :

\_آروشا بریم دیگه ، توروخدا!

\_نه یاسمن، نه.

\_وای آروشا توروخدا، من تازه پام خوب شده؛ بریم دیگه! انقدر دلم

پارتی می‌خواد، که نگو.

\_یاسمن، گفتم نه.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

لب هام رو مثل بچه ها آویزون کردم و با چشم های درشت

نگاهش کردم. این طوری همیشه دلش می سوخت!

\_باشه؛ ولی خودت به آرش می گی.

\_اوکی عشقم!

بغلش پریدم و محکم گونش رو بوسیدم. بعد از پله ها دویدم و

پیش آرش رفتم. آخ پام!

من تازه خوب شدم، نباید می دویدم؛ اونم پله ها رو!

پیش آرش رفتم و بدون در زدن وارد شدم:

\_آرش؟

لب تاپ روی میزش بود و داشت کار می کرد:

\_یاسمن صد بار بهت گفتم، در بزن، بعد داخل بیا.



ياسمن بيگي

جانِ جانان

– وای باشه بابا اخموا! گوش بده، ببین چی می‌خوام بگم.

– چی شده، باز؟

زیر پاش افتادم :

– وای آرش تو رو خدا یه چیز بهت می‌گم نه نگو.

– چته دختر، چرا این جوری می‌کنی؟!

– بریم مهمونی؟!

اخماش توی هم رفت:

– نه!

قیافم رو دوباره مظلوم کردم :

– آرش جون! توروخدا.

– یاسمن تو واقعا کی می‌خوای، بزرگ شی؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

– آرش بریم دیگه! من تازه پام خوب شده.

چپ چپ یه نگاهی بهم انداخت؛ ولی تهش دلش سوخت و موافقت کرد.

– کیه؟

– امشب.

– من امشب باید به خارج از شهر برم.

به میلاد زنگ زد. بهش گفت، که باید با ما اونجا همراه باشه. این هم از شانس گند و گه من! هرچند بهتر برام شد! یکم حال این میلاد رو می‌تونستم بگیرم.

بدبخت آرش که خبر نداره، پارتیه نه مهمونی! اگه بهش می‌گفتم، پارتی دیگه عمرا موافقت می‌کرد.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

بیرون رفتم و سریع تم پارتی رو به آروشا گفتم. آروشا همیشه پایه بود. تم پارتی لباس های براق و شاین مانند بود!  
نازنین بهم خبر داده بود و دعوتمون کرده بود؛ ولی مثل این که پارتی خودشون نبود و خودشون هم مهمون بودن.  
اما این پارتی تازه شروع همه چیز بود...

\*\*\*\*\*

آروشا

یه لباس قرمز مارمولکی براق پوشیدم، که توی تنم خیلی زیبا بود؛  
با کفش های شاین.



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

وای خدا! خیلی تیپ خوبی داشتتم؛ مخصوصا برای پارتی!  
در اتاق یاسمن رو زدم و بهش گفتم، که پایین توی ماشین  
منتظرتم.

توی ماشین نشستم. میلاد هم جلو نشسته بود. چه لباس شیکی  
پوشیده بود، جذاب عوضی! یه بلوز شیک با یه کت شیری یا کِرمی  
روش. موهاش رو شیک بالا داده بود. صورتش اصلاح شده بود.  
اخ اخ یاسمن! دیگه خدا می‌دونه چه بلایی امشب سر این میلاد  
بیچاره میاره. سلام کردیم و منتظر یاسمن بودم، که یاسمن اومد...  
از لباسش دهنم باز موند. یه لباس براق شاین که کت و دامن  
مانند بود؛ ولی هر طرفش یه رنگ مخصوص خودش رو داشت.  
واقعا لباس زیبایی بود.



## یاسمن بیگی

## جان جانان

با میلاد سلام کرد و اونم جواب سلامش رو سنگین داد؛ ولی از این غافل نشم، که میلاد وقتی یاسمن رو دید، برای چند ثانیه مغزش قفل کرد :

\_خوبه لباسم؟

\_عالیه یاسمن، عالی!

خندید! آروم دم گوشش گفتم :

\_برای کی انقدر خوشگل کردی، شیطون؟

در کمال تعجب یاسمن بلند گفت :

\_دوست پسرم!

میلاد از آینه یه نگاهی به یاسمن انداخت؛ ولی فقط برای چند ثانیه! به راننده گفت حرکت کنه و خودش هم جلو رو نگاه کرد.



ياسمن بيگي

جانِ جانان

\_ميلاد نازنين نمياد؟

\_اون يکم دير به خونه رسيد. الان داره آماده مي شه. گفت خودش  
مياد.

\_ديگه کيا هستن؟

\_شما دو نفر ...

هه! گفت شما دو نفر که اسم ياسمن رو نياره!

\_نازنين ، من ، آرتام و نفس.

وقتي که گفت، آرتام يه لحظه مات شدم. پس اون هم توي پارتي  
بود و دقيقا همون شب آرش پيشم نبود...

\*\*\*\*\*





یاسمن بیگی

جانِ جانان

نازنین

توی آینه نگاهی به خودم انداختم. پوست صافی داشتم. دوش گرفتم. لباس خونگی مشکیم رو عوض کردم.

جلوی آینه نشستم و آرایش ساده ای کردم. رژ لب مایع طلایی براقم رو زدم و موهام رو ساده بستم.

لباس طلایی بلند شاین و براقم رو از کمد در آوردم و پوشیدم. وقتی که پوشیدمش، یه طرف پایینش رو باز کردم، کفش های پاشنه بلند طلاسیم که ست لباسم بود، رو پوشیدم.

جلوی آینه رفتم. عطر مخصوص خودم رو زدم. گوشواره های بلندم رو که همه کاملاً طلا بود، رو انداختم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

خیلی زیبا شده بودم و کاملاً آماده بودم؛ پس سمت مهمونی حرکت کردم؛ غافل از این که شاید امشب آخرین شب زندگیم باشه...

\*\*\*\*\*

آروشا

وارد ویلای پارتی که شبیه بار طراحی شده بود، شدیم. چقدر ویلای بزرگ و قشنگی بود؛ ولی وقتی که وارد شدیم، یعنی یه وضعی بود، افتضاح! صد رحمت به ماها که بازم لباسمون اینجوری بود. تمام فضا با نور های قرمز ، بنفش ، صورتی و گاهی هم سفید طراحی شده بود. لیزر های سبز رنگ هم تمام سالن اصلی رو فرا



## ياسمن بيگي

## جان جانان

گرفته بود. اون وسط سکوی بزرگی بود، که روش میله ی رقص قرار داده شده بود.

همگی نشستیم. میلاد پاشد و رفت نازنین رو که بهش پیام داده بود، دم دروازه ورودی هستش، رو داخل بیاره؛ یعنی همه چی به قدری افتضاح و فجیع بود، که سمت یاسمن رو کردم و گفتم :

\_ یاسمن؟

\_ بله؟

\_ فکر نمی کنی، که بهتر بود، این جا نیایم و توی این پارتنی شرکت نکنیم؟

\_ راستش اره! منم همین جوری فکر می کنم.

\_ خب پس پاشو بریم دیگه!



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

\_دیگه الان که اومدیم، آروشا؟ بعدشم الان اگه پاشیم بریم، نازنین ناراحت می‌شه. اون مارو دعوت کرده ها! به آرتام و نفس هم بر می‌خوره. نفس که مهم نیست؛ ولی من نمی‌خوام که آرتام ناراحت شه و به شراکتش با آرش لطمه بخوره.

\_باشه.

نازنین هم با میلاد اومد و کنارمون نشست. کیفش رو روی میز گذاشت.

یاسمن\_اوه اوه! شما چقدر خوشگل کردی.

نازنین خندید و به وسط سن یا سالن، یعنی دقیقا همون جایی که اون میله رقص قرار داشت نگاه کرد؛ ولی خشک شد و یهو به ما گفت :



یاسمن بیگی

جانِ جانان

اون جا رو ببینین.

همه همزمان رو به رو نگاه کردیم و همه از چیزی که دیدیم  
تعجب کردیم!

نفس بود! با یه لباس تمام قرمز خیلی ناجور که داشت، میرقصید.  
یه لباس یه طرفه قرمز مخملی کوتاه پوشیده بود. بوت های بلند  
قرمز جیغ پوشیده بود، که تا زانوش می رسید. لباسش یه کمر بند  
بزرگ براق سفید داشت، که روش نگین کاری شده بود. یه کت  
قرمز هم روی لباسش بود.

لباسش قشنگ بود؛ ولی در عین حال ناجور! رقصش هم خوب بود؛  
ولی در عین حال ناجور!

من ، یاسمن و نازنین هم دیگه رو نگاه کردیم. از حالتی که داشتیم،  
یهو زیر خنده زدیم.



## یاسمن بیگی

## جان جانان

میلااد هم که ماهارو دیده بود، خندش گرفته بود؛ ولی برای این که  
نفس رو نبینه دستش رو یه ور صورتش گذاشت و نازنین رو نگاه  
کرد.

هممون داشتیم از خنده غش می کردیم! میلااد که اون جوری داشت  
نازنین رو نگاه می کرد، نازنین از خنده صورتش رو توی سویشرت  
میلااد کرد. من سرم رو زیر میز کردم. یاسمن هم روم افتاد و پشتم  
از خنده قایم شد.

با لحن خنده داری گفت :

– این چرا عین مارمولک می رقصه؟

با این حرفش دیگه نتونستیم خنده هامون رو کنترل کنیم و به  
معنای واقعی ترکیدیم !



یاسمن بیگی

جانِ جانان

همون جوری داشتیم، از خنده غش می‌کردیم، که یهو یه صدای

مردونه ای از بالای میز اومد :

\_اهم!

سریع خواستم ببینم، کیه؟ ولی محکم سرم به میز خورد. یاسمن

که این حرکت من رو دید، خندش بیشتر شدید شد و سرش رو

روی میز گذاشت و فقط خندید!

بالاخره تونستم بالا بیام و من اون‌جا محو کسی شدم، که جلومون

مونده بود. خودش بود؛ آرتام محتشم! اصلاً نمی‌خواستم، باهاش

روبرو شم؛ ولی مثل این‌که شانس بدم مانع می‌شد!

مثل همیشه خوشتیپ! بهش سلام کردیم و کنارمون نشست. مثل

همیشه عادی رفتار می‌کرد؛ خیلی ریلکس و آروم! منم خودم رو



ياسمن بیگی

جانِ جانان

عادی نشون دادم. جوری که انگار هیچی نشده؛ ولی فقط خودم

بودم، که می‌دونستم درونم چه خبره؟!

کلی گفتیم و خندیدیم. هر از گاهی به فکر فرو می‌رفتم. واقعا آرتام

من رو دوست داشت؟ اگه دوست نداره، پس اون حس اعماق

چشم هاش چیه؟ اگه داره پس چرا نشون نمیده؟ واقعا از کاراش

نمی‌تونستم سر در بیارم. همه چیزش برام مجهول بود.

پیشخدمت ظرفی پر از لیوان آورد. تمام لیوان ها مایع قرمز رنگی

درونشون ریخته شده بود. به تعداد نوشیدنی روی میز گذاشت و

رفت.

بدون این که فکر کنم، چیه؟ برداشتمش و تا آخر تمومش کردم!

ياسمن یه لحظه یه اشاره ای به من زد؛ ولی من توجهی نکردم. حتی

حال این هم نداشتم، که بدونم اصلا برای چی اشاره زد.





یاسمن بیگی

جانِ جانان

یکم از حالت فکر بیرون اومدم و دوباره حس و حال خودم رو پیدا کردم. به جمع برگشتم و دوباره بگو بخند رو شروع کردم. یه کم سردرد گرفته بودم؛ ولی بهش توجهی نکردم.

نفس بهمون اضافه شد. خانوما برای خودمون داشتیم، حرف می‌زدیم و میلاد و آرتام هم صحبت کاری می‌کردن :

– راستی آرش چرا نیومد؟

به نفس نگاهی کردم :

– به خارج از شهر رفته.

با طعنه گفت :

– یعنی کارش از نامزدش مهمتر بود؟

موندم! باید الان چه جوابی بهش می‌دادم؟ حرفش دروغ بود؟



ياسمن بيگي

جان جانان

ياسمن مثل همیشه پشتم در اومد :

\_باشه آقا باشه! اصلا کار نداشت؛ در اصل اعصاب کسايی که

جلوش لخت و پتی می‌گردن رو نداشت!

\_الان منظورت از لخت و پتی با من بود؟

\_مگه بين اين دويست نفر آدم، تو فقط لخت و پتی می‌گردی؟

\_الان داری می‌گی من لخت و پتی می‌گردم؟

\_نمی‌گردی؟

وای الان دعوا می‌شه:

\_خانما بس کنید!

نفس\_چه جوری آرش جون تو رو تحمل می‌کنه؟



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

\_آرش جونتون چه جوری خودت رو که همش دفترش پلاسی تحمل می‌کنه؟

نفس قرمز شد! نازنین جلوی خندش رو گرفته بود. منم داشت خندم می‌گرفت.

آرتام با نفس بیرون رفت. فکر کنم می‌خواست باهاش حرف بزنه. تا رفتن، ترکیدیم! داشتیم می‌خندیدیم و خوش می‌گذروندیم، که یهو نازنین حالش بد شد.

میلاد\_نازنین چت شد؟ حالت خوبه؟

\_نه اصلاً خوب نیستم.

\_می‌خوای بریم پایین یه هوایی بخوری؟

\_آره آره بریم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

یاسمن\_کمک اضافی نمی‌خوای؟

\_نه ، نه! بشین و از پارتی لذت ببر.

میلااد و نازنین پایین رفتن. دوباره یه لیوان دیگه از پیشخدمت گرفتم و تا ته خوردم.

یاسمن\_نکن دیوونه! اینو نخور!

\_چرا؟

\_دیوانه این مشروبه!

یهو سرم گیج رفت و محکم سرم رو گرفتم!

\_چت شد، آروشا؟

سردردم قطع شد!

\_خوبم خوبم.



ياسمن بيگي

جانِ جانان

سرگيجه ي شديدی گرفته بودم. وسط مهمونی ياسمن پاشد و به

حياط رفت. صدای زمزمه ي آرتام دم گوشم شنيدم!

کی برگشته بود، که متوجه نشده بودم؟!

\*\*\*\*\*

همون شب:

ميلاد

دست نازنينو گرفتم و بهش کمک کردم تا بريم بيرون ، وقتی که

رفتيم حياط روی يه نيمکت نشست ،

\_ نازنين حالت خوبه؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_ نه میلاد اصلا حالم خوب نیست!

\_ پس واستا به بقیه بگم بیان همه دیگه بریم خونه!

چند قدم برداشتم و ازش دور شدم که صداشو شنیدم:

\_ نه داداش نمی خواد ، من حالم بده چرا اونا باید مهمونیشون

کنسل بشه؟

\_ پس واستا من برم داخل کتمو بردارم !

\_نه داداش مگه آرش بهت نگفت مواظبشون باشی؟

اونارو به ...

سرش رو کرد پشت درختچه ها و بالا آورد.

\_ نازنین تو حالت خیلی بده!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

– آرش اونارو به تو سپرده ! تو با من نمیای، میمونی اینجا و

مراقبشون می‌مونی!

– نازنین آدم باش یک بارم که شده به حرف من گوش کن !

خیلی محکم و با تاکید گفت: تو ، با ، من ، نِ ، می ، یای!

نازنین اخلاقش مثل خودم بود ، انگار خدا خودم رو در مقابل خودم

قرار داده بود. اگه به یه چیزی گیر می‌داد ول کن نبود! زنگ زدم به

راننده آرش که مارو رسونده بود تا نازنینو برسونه و برگرده.

نازنین سوار ماشین شد و رفت و منم برگشتم تا به قولی که به

آرش داده بودم عمل کنم، ولی یه پیام از تلگرام برام ارسال شده

بود از یه شماره و اکانت ناشناس بود یه عکس!



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

اینترنت اینجا ضعیف بود بنابراین طول کشید تا عکس رو بتونم باز کنم... بالاخره عد از کلی جا عوض کردن باز شد.

و باز شدن اون مساوی شد با خشک شدن من!

عکس یاسمن بود، یاسمن با یه لباس افتضاح توی بغل یه پسره بود، شرابم توی دست یاسمن بود و مشخص بود که مسته لباسش اصلا مناسب نبود یعنی بهتر بگم جلوی لباسش هیچی نداشت ولی یاسمن قیافش یکم متفاوت بود، یعنی می‌تونستم بگم که عکس برای حدود سه سال پیش بود پس یاسمنم یکی بود مثل رکسانا، یکی مثل خودش...!

یه لحظه قلبم گرفت! محکم قلم رو گرفتم، شاید منطقی به نظر نمی اومد ولی من متوجه کاملا ترک برداشتن قلبم رو از بالا تا





یاسمن بیگی

جانِ جانان

پایینش شدم، نشستم روی نیمکت و فقط به اون عکس نگاه کردم.

\*\*\*\*\*

یاسمن

کنار آرتام و آروشا نشسته بودم ، ولی واقعا می‌تونستم بگم که حواسم پیش اونا نبود حرکاتشونو می‌دیدم ولی اصلا متوجه نبودم که داره چه اتفاقی می‌افته فکرم پیش میلاد بود، الان که دارم فکرش رو می‌کنم، با خودم می‌گم که هرکس ممکنه اشتباهاتی انجام بده کار منم اون شب اشتباه بود که عقده‌ای بازی در اوردم و



## جانِ جانان

## یاسمن بیگی

از میلاد دفاع نکردم می‌خواستم مثلاً بهش ثابت کنم که یه بزرگتر بالای سرم هست وقتی تاریخ این ویدیو رو نگاه کردم متوجه شدم که این اتفاق و خیانت میلاد و رکسانا به من، دقیقا همون شبی بوده که من اون طور با میلاد برخورد کردم! دستام رو ضربدری گذاشتم روی میز و سرم رو گذاشتم روش، کارم اشتباه بود؛ الان عمق قضیه رو درک می‌کردم؛ همه اشتباه می‌کنن! مگه من خودم اشتباه نداشتم؟ مگه من اون شب که با دوست پسرم رفته بودم بیرون مست نشده بودم؟ مگه نخواسته بود من رو بیره اتاق که همین آرش اومد و به دادم رسید؟ اون عکس رو توی گوشیم نگه داشته بودم نگه داشتم تا برام تجربه بشه؛ نگه داشتم تا دیگه این کارو تکرار نکنم؛ نگه داشتم تا عبرتم باشه؛ خودم عبرت خودم بودم. بلند شدم تا برم پیش میلاد، بلند شدم تا منم عشقم رو



یاسمن بیگی

جانِ جانان

بهش ثابت کنم ، بلند شدم تا مثل خودش دیوونه بازی در بیارم و  
بهش بگم دوسش دارم. بلند شدم و به سمت محوطه‌ی بیرون  
حرکت کردم.

\*\*\*\*\*

آروشا

\_ به نظر می رسه تعادل نداری!

صدای آرتام بود که کنار گوشم داشت زمزمه می‌شد.

\_ یکم سر...گیجه دارم.

دوباره آروم لای گوشم زمزمه کرد:



یاسمن بیگی

جانِ جانان

– می‌خواهی استراحت کنی؟

واقعاً من به استراحت نیاز داشتم، شاید اینجا درست نبود و موقعیتش نبود ولی من واقعاً دلم یه تخت گرم و نرم می‌خواست که تا صبح برم و اونجا بخوابم!

– آره!

– پس بیا بهت کمک کنم تا بری بالا!

– باشه.

با هر دو تا دستم یه دستش رو گرفتم .

به طرف پله‌ها حرکت کردیم و رفتیم طبقه ی بالا.

به دلیل سردردم کمی تار می‌دیدم و سرم داشت گیج می‌رفت .

وارد یه اتاقی شدیم و من نبودم یاسمن رو متوجه نشده بودم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

نزدیک تخت شدم. دم تخت برگشتم تا از آرتام تشکر کنم .  
ولی با تنها چیزی که مواجه شدم دست های قدرتمند آرتام بود که  
محکم کمرم و سرم رو گرفت و افتاد روم.

\*\*\*\*\*

یاسمن

رفتم پایین پیش میلاد. بارون تندی در حال باریدن بود، کمی از ویلا  
دور شدم تا تونستم میلاد رو پیدا کنم؛ روی یه نیمکت نشسته بود  
و خیره شده بود به گوشیش! نمی دونم چش شده بود. به دلم  
افتاد که برگردم ولی الان که جراتش رو پیدا کرده بودم باید کارو



یاسمن بیگی

جانِ جانان

تموم می‌کردم، باید علاقم رو بهش می‌گفتم. رفتم نزدیک تر و

صداش زدم:

\_ میلاد؟

برگشت و خیره نگام کرد، یه لحظه ترسیدم! تا به حال این‌جوری

ندیده بودمش؛ چشماش ترسناک شده بودن... خیلی خیلی

ترسناک!

کمی قرمز بودن، حالت های مختلفی توی چشماش بود مثل شوک

ولی بیشتر از همه یه غم خیلی بزرگ توی چشماش حس میشد.

حالت خودم رو حفظ کردم و به روش لبخند زدم و دوباره کمی جلو

رفتم، بلند شد و نزدیکم شد؛ توی یک قدمیش با لبخند مونده

بودم.

\_ خواستم بگم...



یاسمن بیگی

جانِ جانان

با دست محکمی که کنار دهنم فرود اومد علاوه بر خفه شدن صدام  
، تعادللم از دست دادم و به زمین افتادم.

\*\*\*\*\*

همون شب:

نازنین

رسیدم خونه، اول رفتم یه قرص برای حالت تهوع و سرگیجه خوردم  
بعدش رفتم در اتاقم رو باز کردم؛ واردش شدم و درم پشت سر  
خودم بستم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

چند تا نفس عمیق کشیدم که یهو یه دستی دقیقاً کنارم و روی در  
قرار داده شد.

چشمام رو باز کردم که با همون مرد سیاه پوش مواجه شدم .

همون مردی که دفعه ی قبل می‌خواست من رو بکشه !

همون فردی که دست و پامو بست و منو توی وان آب یخ انداخت .

دهنمو باز کردم تا جیغ بزنم ولی دوباره دست قدرتمندش روی

دهنم قرار گرفت، دستامو آوردم بالا و هلش دادم ولی اصلاً تکون

نمی‌خورد!

دستشو آورد بالا و روی بینیش گذاشت، درست مثل قبل زمزمه

کرد :

\_ هیس!





## یاسمن بیگی

## جان جانان

با کفش های پاشنه بلندم یه لگد بهش زدم، خورد به اونجاش و  
مکان پایین تنش. صورتش قرمز شد؛ دهنم رو ول کرد و یه فحش  
رکیک و خیلی ناجور بهم داد!

صندلی میزم رو برداشتم و محکم زدم تو سرش!

– آخ!

عقب عقب رفتم و به در چسبیدم، سریع درو باز کردم و دویدم.  
کفش هام پاشنه بلند بود و نمی‌تونستم تند بدوم. چند قدمی دور  
نشده بودم که از پشت موهام محکم کشیده شد و افتادم زمین.  
نتونستم بلند جیغ بزنم چون گلوم خیلی می سوخت و همینم  
فشار زیادی به گلوم وارد کرده بود؛ سریع چسب رو رو دهنم زد و  
دستم رو محکم گرفت و درحالی که خودمو می‌کشیدم و بی هدف به  
اطراف لگد می‌زدم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

منو روی زمین کشید؛ به طرف اتاق برد و درو بست.

\*\*\*\*\*

همون شب از زبان: نفس

در حین رقص متوجه شدم که یاسمن از سالن رفت بیرون. به آرتام  
نگاهی انداختم و دیدم که یه چشمک زد. بعد از اتمام آهنگ از  
پسره جدا شدم و روی صندلی نشستم. آرتام و آروشا بلند شدن و  
رفتن طبقه ی بالا. در حین رفتن آرتام با دست اشاره‌ی زنگ زدن با  
تلفن رو زد؛ بلند شدم و رفتم توی راهرو که صدای آهنگ کمتر  
باشه و شماره ی آرش رو گرفتم که بعد از چند بوق برداشت.



ياسمن بيگي

جانِ جانان

– بله؟

– سلام آرش جون خوبی؟

– الان پشت فرمون هستم نمی‌تونم صحبت کنم.

– زیاد وقتت رو نمی‌گیرم فقط یه کار مهمی دارم.

– چی شده؟

– آروشا حالش بد شده!

چند ثانیه سکوت شد و بعد یهو گفت:

– چی؟ حالش بد شده؟ الان کجاست؟ بهتره؟

– آره آرش حالش خیلی بد شده الانم توی پارتنه رفته طبقه‌ی بالا

استراحت کنه... لطفا سریع بیا حالش اصلا خوب نیست!

– باشه باشه الان سریع خودم رو می‌رسونم!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

قطع کرد؛ هیچوقت به من اهمیت نمی‌داد ولی در عوض دلش همیشه برای اون دختره باز بود. یکبار نشد به من علاقه پیدا کنه ولی الان می‌تونستم حرصم رو خالی کنم.

الان می‌تونستم انتقام خودم رو بگیرم... نباید عاشقش می‌شدم... اون از اول یه مهره برای انتقام من و آرتام بود ولی من عاشقش شدم!

دیگه کار از کار گذشت.

حداقل الان می‌تونستم دلش و از اون دختره‌ی آشغال جدا کنم و می‌تونستم دلش رو به خودم نزدیک کنم.

عاشقم میشد... مطمئنم!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\*\*\*\*\*

یاسمن

با دست محکمی که روی دهنم فرود اومد علاوه بر خفه شدن صدام  
تعاللمم از دست دادم و روی زمین خیس از آب افتادم؛ اول رفتم  
تو شوک و باور اینکه میلاد بهم سیلی زده بود اصلا با مغزم  
هماهنگ نبود؛ باورم نمی‌شد! کم کم عمق قضیه رو درک کردم؛  
اشک‌هام شروع به باریدن کرد؛ صورتم از بارون خیس بود و فکر  
نکنم کسی می‌تونست اشک‌هام رو از اون‌ها تشخیص بده.  
دست خیس‌م رو روی صورتم گذاشتم؛ هق‌هق گریه‌هام بلند تر شد.  
میلاد کنارم چهارزانو نشست؛ به زور بلندم کرد؛ صورتم رو برگردوند



یاسمن بیگی

جانِ جانان

و همین‌طور داشتم گریه می‌کردم. چشم‌هام رو بسته بودم و فقط  
گریه می‌کردم! محکم دو طرف صورتم رو که گرفته بود فشار داد.

می‌لاد: من رو نگاه کن!

غرید:

\_ گفتم من رو نگاه کن!

چشم‌هام رو باز کردم و به قیافه‌ی ترسناکش چشم دوختم.

می‌لاد: روز اول که دیدمت، همون روزی که افتادیم تو آب ازت

خوشم اومد! همون روز قلم برات لرزید و عاشقت شدم! من...

می‌لاد راد... عاشق یکی شدم! بخاطرت همه کار کردم ولی تو پشتم

نموندی... بهم بدی کردی به خاطر یه اشتباهی که حتی تقصیر

خودمم نبود!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_ می... لاد؟

\_ خفه شو!

به معنای واقعی خفه شدم که ادامه داد:

\_ الان اومدی پیشم که چی؟ هان؟ الان اومدی پیشم که چی؟ من

رو از خودت دور کردی بخاطر یه اشتباه! الان نوبت منه نه؟ این

عکسو ببین...

عکس رو از گوشیش بهم نشون داد؛ همون عکس لعنتی بود.

\_ این عکس رو می‌بینی؟ الان دیگه نوبت منه نه؟!

با گریه چشم‌هام رو از عکس برداشتم و بهش نگاه کردم؛ گوشیش

رو پرت کرد زمین و گفت:

\_ تو هم یکی هستی مثل رکسانا!



ياسمن بيگي

جانِ جانان

\_ نه ميلاد نه... نه!

\_ پس اين عكس چيه؟

با تمام وجودم جيغ زدم:

\_ ميلاد من مقصر نبودم... من مست بودم! ميلاد!

بلند شد رفت؛ با بدبختي بلند شدم و دنبالش راه افتادم.

\_ ميلاد صبر كن... ميلاد تو رو خدا بمون... ميلاد؟!

دستش رو گرفتم و نگاهش داشتم. كنترل رو از دست دادم و جيغ

زدم:

\_ دوست دارم!

\*\*\*\*\*





یاسمن بیگی

جانِ جانان

نازنین

من رو روی زمین کشید؛ به طرف اتاق برد و درو بست. خواستم از این فرصت استفاده کنم و از روی زمین بلند شم ولی افتاد روم. سعی کردم بهش لگد بزنم ولی مثل همون شب نشست روی پاهام و دستمو که محکم گرفته بود با طناب بست. با ترس نگاهش کردم که سرش و نزدیک گوشم کرد و گفت:

– چقدر خوشگل شدی!

این جمله برای یخ کردنم کافی بود.

– دفعه‌ی قبل قرار بود بمیری ولی نمردی!

وای خدایا کمکم کن!



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

\_ دفعه‌ی قبل یادته بهت چی گفتم؟ بهت گفته بودم بهتره بمیری

چون از دست دادن فرشته‌ای مثل تو خیلی بده!

داداش کجایی؟

\_ این دفعه دیگه از دستت نمیدم!

من حاضر بودم بمیرم ولی همچین اتفاقی برام نیوفته! با دستم

هلش دادم که کمی تکون خورد؛ از این فرصت استفاده کردم و به

زور پام رو از حصارش در آوردم و با لگد پرتش کردم. داداش بلند

شد. بلند شدم و سمت در تراس رفتم؛ با آرنج در باز کردم. حداقل

یه راه برای فرار باید داشته باشم.

\_ کجا می‌خوای بری گنجشک کوچولو؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

آروم آروم بهم نزدیک شد؛ رفتم عقب و وارد تراس شدم. داداش

کجایی؟ چرا نمیای؟ خدایا کمکم کن!

اومد توی تراس که عقبتر رفتم و از پشت خوردم به نرده‌ی

سرامیکی تراس! اومد جلوتر ولی دیگه جا نداشتم تا برم عقبتر و

اون خیلی نزدیک شده بود.

\_ به خدا بیای جلو خودم رو پرت می‌کنم!

بی توجه به حرفم اومد جلو، رفتم اون طرف نرده، به طرفم پرید تا

بگیرتم ولی خودم رو انداختم.

جیغ زدم: داداش؟

خدایا مراقب داداشم باش... لحظات آخر... قبل از اینکه بخورم

زمین... با خودم گفتم:



یاسمن بیگی

جانِ جانان

یعنی این پایانه؟

\*\*\*\*\*

همون شب:

آرش

تا تلفنم رو با نفس قطع کردم همون جا وسط جاده دور زدم و راهی که اومده بودم رو برگشتم. باید می فهمیدم چه اتفاقی برای آروشا افتاده، خودمو می شناختم اگه همین جوری به راهم ادامه می دادم دلم می موند و پشیمون می شدم. با سرعت صد و سی داشتم توی جاده ای که البته خلوت بود حرکت می کردم. هر از گاهی هم که



## جانِ جانان

## یاسمن بیگی

شلوغ میشد لایی می کشیدم. از در ورودی دوم وارد ویلا شدم، در ورودی دوم پشت ویلا بود نه جلوش، از در پشتی وارد شدم. این که مهمونی نبود، اینجا پارتی بود. به معنای واقعی افتضاح بود، دود قلیان و سیگار همه جارو پر کرده بود، سعی کردم یاسمن و میلاد رو پیدا کنم ولی نبودن. از نفس هم خبری نبود، نفس گفته بود طبقه ی بالا پس سریع از پله ها بالا رفتم و وارد طبقه ی دوم شدم، توی این طبقه بعد از سالن کلی اتاق بود. آروشا رو صدا زدم، نمی تونستم دونه دونه اتاقارو باز کنم. اتاق ته راهرو توجهم رو جلب کرد؛ در تمام سفیدی داشت و نیمه باز بود. آروم رفتم ته راهرو وارد نشدم، از لای در اتاق که کمی نیمه باز بود اول داخل و نگاه کردم و با صحنه ای که دیدم خشک شدم.

اون نامزد من بود... آروشای من... روی تخت... با آرتام!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

مات شده بودم و فقط داشتم نگاهشون می کردم. آروشا به من  
خیانت کرده بود، این دیگه قابل انکار نبود.

قلبم شکست!

ولی عصبانی شدم.

رفتم داخل ، محکم آرتام رو گرفتم و پرتش کردم پایین، رفت تو  
شوک. نشستم روش و با تمام قدرت زدمش، چنان کتکی زدمش  
که تو عمرش نخورده بود. بلند شدم و رفتم پیش آروشا، آرتام روی  
زمین افتاده بود و بینیش رو گرفته بود و ناله می کرد، موهای آروشا  
رو گرفتم و محکم کشیدم جیغ کشید: چه خبره؟

متوجه شدم که یکم تلو تلو می خوره، یا اثر شراب بود یا سرگیجه  
داشت محکم پرتش کردم تو راهرو، همین جور تا برسیم به ماشین



یاسمن بیگی

جانِ جانان

هلش می دادم. دم در ماشین به یاسمنی که تمام لباسش خیس  
از آب بود برخورددم.

\*\*\*\*\*

یاسمن

دستشو گرفتم و نگهش داشتم!

کنترلمو از دست دادم و جیغ زدم :

\_ دوست دارم!

فقط نگاهم کرد.

آب دهنمو قورت دادم و با صدای لرزش مانند گفتم:



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_ دوست دارم !

همین جور مات داشت منو نگاه می کرد که خودم رو پرت کردم تو بغلش. محکم بغلش کردم و تمام غصه هام و توی دلش خالی کردم؛ تمام اشکام روی لباسش ریخته شد، هردومون بخاطر این بارون شدید کاملاً خیس از آب بودیم.

شونه هامو گرفت و منو از بغل خودش جدا کرد.

به بینی قرمز شده، چشما و صورت خیسم نگاه کرد.

با تعجب نگاهش کردم.

اشک رو توی چشماش می دیدم؛ ولی انقدر غرور داشت که هنوز

گریه نکرده بود.

\_ دیگه دیره...!





یاسمن بیگی

جانِ جانان

با این حرفش خشک شدم!

شونه هامو ول کرد، برگشت و رفت.

رفت و سوار موتورسیکلتی شد که کنار حیاط بود.

تنها موندم... رفت... رفت... رفت!

\*\*\*\*\*

میلااد

سوار موتورسیکلت آرتام شدم و راه افتادم، کلیدشو از پیشخدمت

گرفته بودم و به دروغ گفته بودم که آرتام اجازه داده. گاز دادم،

فقط و فقط گاز دادم. تمام حرصم رو روی گاز خالی کردم. باد با بارون



یاسمن بیگی

جانِ جانان

به شدت به صورتم می خورد؛ رفتم و زدم به جاده های آرامش  
بخش کوه، از همه ی پیچا با سرعت می گذشتم.

دختر نبودم... ولی بغض داشتم... خسته شده بودم... از همه چی  
خسته شده بودم... از همه چی... از عشق... از خیانت... از  
دورویی!

کم کم حرصم خالی شد و گازو کمتر کردم.  
موتور کنار جاده ی زیبای کوهستانی موند.  
سرم و گذاشتم روی موتور و گریه کردم.

بعد از سال ها گریه کردم!

همه ی بدبختیم رو خالی کردم.

میلاد راد به خاطر یه دختر به این وضع افتاده بود.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

لعنت بهش!

سرم و از موتور برداشتم.

محکم به موتور مشت زدم و فریاد زدم :

\_ لعنت بهش! لعنت بهش! به دنیا! به زندگی! به عشقش! به

عشقم!

محکمر مشت زدم:

\_ لعنت به اینکه عاشقتم! لعنت... به... این... که... عاشقتم!

از موتور پیاده شدم و یه لگد محکم به موتور زدم: لعنت!

کنار جاده برای خودم روی زمین نشستم و به درخت کوهستانی

پشتم تکیه دادم، با دستام صورتمو پوشوندم و گریه کردم.

شونه هام می لرزید.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

بارون با شدت می‌بارید و به زمین می ریخت.

مو و سر و لباسم همه خیس بود.

هیچ چیز برام مهم نبود... هیچ چیز!

کنار جاده افتاده بودم و توی حال خودم بودم، تازه گرم کم کم قطع

شده بود که دستی روی شونم قرار گرفت؛ برگشتم و پیرمردی

پشتم مونده بود.

– پسر جان چرا اینجا نشستتی؟

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم، بهش محل نذاشتم و دوباره رفتم

توی حال و هوای خودم و به روبه رو خیره شدم.

– اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده... کنارم نشست...

– بدان عاشق شدست و گریه کرده...



یاسمن بیگی

جانِ جانان

هه ، كاملا شامل حال من ميشد و براي من مناسب بود.

\_ خب حالا بگو ببينم، تو هم عاشقی نه؟

برگشتم نگاهش کردم.

\_ از چشماي قرمزت كاملا معلومه پسر، هيبي بسوزه پدر عاشقی!

جواني كجايي كه برگردی؟ پسر جان... من دارم ۶۰ سال تو داری ۲۰

سال، از من به تو نصيحت هيچ وقت قيد عشقتو نزن... البته اگه

واقعا حسّت عشقه! وقتی كه دلت گيره... هميشه گير می مونه! تو

فقط با دور كردنش خودت رو عذاب میدی ولی وقتی به سن من

رسیدی يه روزی مثل امروز كه قیدش رو زدی پشيمون ميشی مگر

اينكه اون نخواست!

چوبش رو روی زمین فشار داد و به كمکش بلند شد و نگاهم کرد:



یاسمن بیگی

جان جانان

– یادت نره چی گفتم!

رفت و لا به لای درختا ناپدید شد. احساس آرامش می‌کردم! بلند شدم؛ موتور رو صاف گذاشتم؛ سوارش شدم و حرکت کردم. وقتی نزدیک ویلا شدم، با موجی از مردم و ماشین های پلیس و آمبولانس مواجه شدم. پلیس ها داشتن مردم رو دور می‌کردن و از صحنه خارج می‌کردن. به زور از بین جمعیت رد شدم و به ابتدای جمعیت رسیدم. خواستم وارد ویلا بشم ولی نوار های زرد در ورودی مانع شد. از زیر نوار ها رد شدم که پلیس مانعم شد. بی توجه هلش دادم و گفتم اینجا خونمه! در حین جدل برای وارد شدن بودم که برانکارد از در خارج شد و سمت آمبولانس رفت، سریع رفتم دنبالش برانکاردو کشیدم؛ نگه داشتن. همه ی تنم غرق سرد کرده بود.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

پارچه ی سفید رنگ بیمارستان رو کنار زدم و با صورت غرق در خون

پاره ی تنم روبه رو شدم.

نازنین بود.

خواهرم روی تخت افتاده بود و همه جای سرش خونی بود.

همین جور تو شوک موندم؛

اصلا نمی تونستم تکون بخورم فقط قیافشو نگاه کردم.

صورت زیبای گردش که همه خونی بود.

چشمای درشت و خوشگلش که بسته شده بود.

\_ می شناسیدشون؟

فقط خواهرمو نگاه کردم ، انگار خشک شده بودم، پرستار که دید

جوابی نمیدم بی اهمیت رد شد ولی من همچنان خواهرم رو نگاه



## یاسمن بیگی

## جان جانان

کردم که برانکار د وارد آمبولانس شد و سمت بیمارستان حرکت کرد. پشت بندش یکی رو با دستبند آوردن بیرون، یه مرد ناشناس که کلا مشکی پوشیده بود. عین میّت همانجا خشک مونده بودم. مرد ناشناس رو وارد ماشین پلیس کردن، همونجا افتادم؛ همونجا جلوی در نشستم. طاقت این یکی رو دیگه نداشتم ، طاقت اینو نداشتم که خواهرمو از دست بدم. خدایا نه ، محکم سرم رو گرفتم. عمیق نفس می کشیدم. داشتم اکسیژن کم می‌آوردم. خدایا نه ، کنترلم رو از دست دادم و فریاد زدم:

\_ نه! نه خدایا نه! این دیگه چه بازییه؟ این دیگه چیه؟ این دیگه چه بدبختییه؟

محکمتر از قبل داد زدم: چرا من؟ چرا؟

گریم گرفت. باصدای خش دار گفتم:





ياسمن بيگي

جانِ جانان

\_ من ديگه طاقت ندارم!

بريده بريده گفتم :

\_ ديگه... طاقت... ندارم... ندارم!

\*\*\*\*\*

زمان حال:

آروشا

جيغ زدم: آرش؟

هق هقام از گريه ي شديدم بالاتر رفت و بلند تر از قبل جيغ زدم:

\_ آرش كجايي؟



## یاسمن بیگی

## جان جانان

یهو در محکم با لگد بازشد؛ کسی که نمایان شد خودش بود. آرش، جدی نگاهم کرد؛ اشکام روی گونه هام ریخته بودن. دستامو جلوی صورتم گرفتم و گریه کردم، چرا من انقدر بدبخت بودم؟ صدای قدم های بلند و محکمش رو می شنیدم که به سمتم می اومد. سریع سرم رو بلند کردم و با ترس عقب تر رفتم، دستشو به سمتم دراز کرد. دستامو برای دفاع بالای سرم بردم ولی در کمال تعجب شونه هامو گرفت و منو محکم تو بغل خودش کشید. اولش هنگ کردم ولی بعد تو بغلش به گریه هام ادامه دادم آروم دم گوشم زمزمه کرد:

\_ تموم شد...!

تموم شد؟ همه چیز؟



## یاسمن بیگی

## جان جانان

سختی هایی که کشیدم... کتک هایی که خوردم... بدبختی هایی که

کشیدم... شکنجه هایی که دیدم... همه تموم شد؟!

سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم. چند ماه بود که اینجا زندانیم کرده

بود؟ شش ماه؟ شایدم بیشتر، شش ماه بود که توی این انباری

کثیف و تاریک و البته سرد زندانی بودم. شش ماه کم نیست، اصلا

کم نیست! شش ماه با لباسای پاره اینجا بودم، شش ماه بود که

هر روز کتک می خوردم. هر روز شکنجه میشدم. شش ماه بود که

اینجا یخ می زدم! گاهی اوقات احساس می کردم که با موش های

این انباری رفیق شده بودم، شش ماه اینجا فقط با همین یه تخت

کهنه سر کرده بودم.

شش ماه... قلبم یخ زد... ازش متنفر شدم... از فردی که عاشقش

بودم متنفر شدم!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

من... اونجا... عشقم رو زیر پام گذاشتم!

و با تمام علاقه ای که به این حسم داشتم... با تمام علاقه ای که

هنوز به معشوقم داشتم... خوردش کردم!

\*\*\*\*\*

یاسمن

روی تخت افتاده بودم. هر روزم همین شده بود؛ به اتفاقاتی که

برام افتاده بود فکر می‌کردم.

به خودم، به میلاد.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

گریه نمی کردم؛ هیچ وقت این کارو نکردم! هیچ وقت برای اتفاقاتی  
که گذشته بود گریه نکردم!  
قلبم شکسته بود.

بعد از اون شب انگار که... قلبم... به دو تیکه تبدیل شده بود...  
یکیش گم شده بود... جا مونده بود... همون شب زیر بارون... تیکه  
دومش کنده شد... بُرده شد!

نمی‌دونم چند ماه بود که خودم توی این اتاق خودمو حبس کرده  
بودم. هیچکی رو ندیده بودم، فقط همین جوری روی تخت افتاده  
بودم و به یه گوشه از اتاق نگاه می کردم. اتاق چه توی روز و چه  
توی شب تاریک تاریک بود. یکبار هم پرده رو باز نکرده بودم یا  
چراغ رو روشن نکرده بودم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

شاید باید گریه می‌کردم... گریه می‌کردم تا خالی بشم... گریه می

کردم تا سبک بشم... ولی نمی‌کردم!

انگار که بعد از اون شب، اشکام تموم شده بود!

اون شب، وقتی که رفت، وقتی که توی اون بارون با لباس های

خیس برگشتم، وقتی که فقط زمین رو نگاه می‌کردم، اشک هام

خشک شدن!

اشک های گرم... توی همون شب کذایی... یخ زدن!

میلاد... عشقم... توی اون شب... همراه همون اشکم... همون اشک

آخرم... از چشمم افتاد!

\*\*\*\*\*



یاسمن بیگی

جانِ جانان

آروشا

آرش دستمو گرفت و سمت در برد. بلاخره از این زندان خلاص شدم، بلاخره تونستم از این در پیام بیرون. اینجا اصلا آشنا نبود، هیچ وقت تا حالا با اینجا برخورد نکرده بودم. برگشت سمتم :

– ببخشید ولی مجبورم!

پارچه گونی مانند مشکی رو روی سرم قرار داد؛ دستمو گرفت و کمکم کرد تا سوار ماشین بشیم. وسط راه پارچه رو برداشت. مسیر ویلا بود، داخل ویلا شدیم ، وقتی که وارد شدم یاد مهمترین چیز زندگیم افتادم. خواهرم ، پاره ی تنم! رفتیم بالا ولی آرش توی اتاق نیومد و رفت روی مبل سالن گوشیشو برداشت. رفتم توی اتاق ولی ناخودآگاه و بدون خواست خودم درو قفل کردم ، چرا این کارو



یاسمن بیگی

جانِ جانان

کردم؟ بعد از این ماجرا و شکنجه هایی که ازش دیده بودم ازش می ترسیدم ، یک لحظه به اون شکنجه ها فکر کردم و دوباره از ته قلبم ازش متنفر شدم ولی حس عشق توی ثانیه ی دوم جایگزینش شد . دوباره حس نفرت، همین جوری با خودم درگیر بودم که دستگیره ی در پایین کشیده شد ولی در باز نشد آرش بود همین جوری پشت در موند.

آروم صدا زد : آروشا؟

خواستم جوابشو بدم ولی نتونستم ، دهنم برای جواب دادن حرکت نمی کرد. مغزم فرمان داده بود ولی دلم جوابشو پس داده بود. مغزم می گفت درو باز کن ولی دلم نمی اومد و موافق نبود. نفس عمیقی کشید که از پشت در صداشون شنیدم. بعد صدای قدم هاشو شنیدم که از پشت در دور شدن. رفت، با سرعت باد





## جانِ جانان

## یاسمن بیگی

خودمو کردم تو حموم، شش ماه بود که حموم نرفته بودم و تنم به آب نخورده بود. حدود چهار یا پنج ساعت بود که داشتم حموم می‌کردم. نیم ساعت اولش فقط نشسته بودم کف حموم زیر آب و به اتفاقاتی که افتاده بود فکر می‌کردم.

به قلبم!

وقتی که از حموم با حوله تن پوش اومدم بیرون دیدم آرش روی صندلی کنار در تراس نشسته، یه لحظه قلبم ریخت. مگه در قفل نبود؟ یعنی زاپاس داشت؟ لباسامو از کمد در آوردم و توی بغلم نگاهشون داشتم. حالا کجا عوضش کنم؟ برگشتم تو حموم و با لباس پوشیده اومدم بیرون، رفتم سمت در تا برم بیرون که دستم از پشت کشیده شد. یه جیغ بلند کشیدم.



ياسمن بيگي

جانِ جانان

\*\*\*\*\*

ميلاد

از تشک بلند شدم ، بدون احساس خاصی ، مثل همیشه ، رفتم  
سمت پنجره و به مرغ و خروس های توی حیاط این خونه ی قدیمی  
نگاه کردم.

خونه ی چوبی روستایی که توش مهمون بودم، مهمون همون  
پیرمردی که اون شب کذایی دیدم. همون پیرمرد مهربون، بعد از  
مراسم هفتم نازنین دیگه توی اون شهر کذایی نمودم، شش ماه  
بود که اینجا بودم.



## جانِ جانان

## یاسمن بیگی

یه جورایی از اون شهر فرار کردم؛ از شهری که خیابوناش خاطرات  
بودنم با نازنین رو برام تداعی می کرد.

شهری که دریاش خاطرات بودنم با یاسمن رو برام تداعی می کرد...

شهری که ویلای من و نازنین توش بود... ویلایی که هنوز اتاق

نازنین اونجا بود... ویلایی که صدای قدم های نازنین رو برام

اتوماتیک وار پخش می کرد... ویلایی که توش اون تراس لعنتی

بود... اتاقی که هنوز بوی خواهر پاره ی تنم رو می داد اونجا بود...

اتاقی که هنوز همون جوری کیفش روی تخت پرتاب شده بود...

اتاقی که عطرش هنوز توش پیچیده بود... ویلایی که برام مثل

کابوس بود... من از همچین شهری به وضوح فرار کردم!

از در بیرون رفتم و به پیرمرد که داشت از دور می اومد و روی

دوشش کلی خورده چوب بسته شده بود خیره شدم ، وقتی که فرار



ياسمن بیگی

جانِ جانان

کردم تنها جایی که به ذهنم رسید همین کوه بود ، همونجا بود که  
به طور اتفاقی دوباره خودش پیدام کرد ، اولین جمله ای بهم گفت  
یادمه ، گفت :

\*\*\*\*

\_ چقدر شکسته شدی جوون ، مشخصه که دوباره گریه کردی!  
همه چیزو براش توضیح داده بودم ،  
\_ هیع، وقتی میگم قدر جوونیت و لحضاتتو بدون برای همینه ،  
خدا بیامرزه خواهرتو، نمیگم مرگش ارزش نداره ولی یادت باشه که  
خدا بنده هایی رو که دوست داره با سخت ترین شرایط امتحان می  
کنه!



ياسمن بيگي

جان جانان

بهش توپيدم:

\_ كدوم خدا؟ وقتي كه يكي اين همه بدبختي ميكشه بنظرت خدا

هم وجود داره؟

\_ خدا هميشه پيشته پسر!

\_ كو؟ پس اين خدا كو؟ چرا اين همه بدبختي واسم مي فرسته؟ چرا

از بين اين همه آدم فقط سرنوشت من فلک زده بايد انقدر سياه

باشه؟

\_ خدا اينجاست...

و دستش رو گذاشت روی قلبم!

\_ هر چقدرم سختي بكشي ، مطمئن باش كه هيچوقت تنهات نمي

ذاره... هيچ وقت!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\*\*\*\*

با صدای پیرمرد به خودم اومدم ، رفتم پایین و هیزماشو ازش  
گرفتم.

– بهتری جوون؟

– آره ممنون!

– پسر جان ، ببین منو ، دیگه وقتشه برگردی دیارت!

با تعجب بهش زل زدم.

– برگردم؟ داری بیرون می کنی؟

– نه پسر جان ، مهمان که حبیب خداست ، منظورم این بود که

دیگه وقتشه با حقایق روبه رو بشی و برگردی پیش زنت!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

زنم؟ یاسمن رو زن من فرض کرده بود؟

خواستم بهش بگم زنم نیست ولی نگفتم.

\_ ولی حتما با زنت دوباره بیا اینجا و یه سر به من بزن!

کنارش روی تکه ی درخت قطع شده نشستم و شاخه ی کوچک

درخت که توی دستم بود ور رفتم.

\_ چیه پسر جان؟ نمی خوای برگردی؟

\_ نه!

\_ چرا پسر؟

ساکت موندم ، چرا نمی خواستم برگردم؟

\_ پس می ترسی...

\_ از چی؟



ياسمن بيگي

جان جانان

\_ از واقعیت هایی که باید باهاشون رو به رو بشی!

ساکت موندم ، می ترسیدم؟

\_ پاشو پسر خجالت بکش ، تو ایینه قیافتو دیدی ؟ ریش درآوردی

پسر ، موهات بلند شده ، صورتت اصلاح می خواد ، تو روز اولی که

اومدی این شکلی نبودی که ، بعدشم خجالت نمی کشی زنتو تو

شهر تنها گذاشتی؟ پاشو پاشو موتورتو بردار برو ، بلاخره که چی؟

مرگ و زندگی دست خداست ، همه بلاخره یه روزی می میرن ، ما

فقط تو این دنیا موندیم که توشه جمع کنیم. این دنیا ارزش هیچی

رو نداره ، مخصوصا تلف کردن زمان برای گذشته ، بعدا وقتی که به

سن من رسیدی تازه می فهمی چه زمان هایی رو که از دست ندادی!

دردناک حرف میزد ، خیلی دردناک!

\_ مشتت؟





ياسمن بيگي

جانِ جانان

\_ بله پسر؟

\_ خانومت کجاست؟

خيرم شد ، اندوه عميقي توي چشماش اومد و سوزناک گفت :

\_ من عشقم و ول کردم پسر ، واقعا عاشقش بودم ولي به خاطر يه

مسئله ي خيلي کوچيكي ولش کردم ، بعدا دادنش به نوه ي خان...

وقتي که رفت... تازه فهميدم چيو از دست دادم!

بلند شد و رفت داخل ، حرفش تاثير گذار بود ، من ياسمنو ول نمی

کردم ، از اولم کارم اشتباه بود و زياده روی کرده بودم ، انگيزه

گرفته بودم ، بلند شدم و رفتم داخل اتاق تا کتمو بردارم.

وقتي سوار موتور شدم، رفتم تو فکر... نکنه اتفاقي براش افتاده

باشه...؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

موتور رو روشن کردم و به راه افتادم.

\*\*\*\*\*

آروشا

رفتم سمت در تا برم بیرون که دستم از پشت کشیده شد ، یه  
جیغ بلند کشیدم ، جوری که خودمم ترسیدم و سریع برگشتم  
سمتش ، نگاهش غمگین شد ، خیلی خیلی غمگین!

\_ آروشا؟

ساکت موندم و فقط نگاهش کردم.

\_ آروشا... تو...



## جان جانان

## یاسمن بیگی

دستم از دستش کشیدم ، یه لحظه خودمم از حرکت خودم هنگ کردم ، غمگین تر از قبل خیرم شد. سریع درو باز کردم و پشت سرم بستم ، از پله ها دویدم پایین توی حیاط و تو قسمت پشتی ویلا به دیوار تکیه دادم و موندم، چرا این کارو کردم ؟ هیچ کدوم از رفتارها دست خودم نبود ، همون جوری تکیه وار به دیوار سر خوردم پایین و نشستم روی علف های چمن زده شده و کم پشت باغ ، چشمامو بستم ، صحنه های شکنجه برام تداعی میشد ، صدای جیغام ، صدای هق هق گریه کردنام ، دادهاش ، همه و همه برام تداعی میشد! ازش متنفر شدم! وقتی که به این صحنه ها فکر می کردم ازش متنفر می شدم ، می خواستم ازش دور باشم ، چشمامو باز کردم ، خواستم بلند شم ولی کنار سرم محکم خورد به یه چیز میله ای ، آروم سرمو بالا بردم که با پله های خروج اضطراری



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

بر خوردم ، من چرا این پله هارو تا به حال ندیده بودم؟ انتهای پله  
هارو دنبال کردم که رسیدم به تراس اتاق یاسمن.

یاسمن... خواهرم... خواهر عزیزم... رفیق همیشگیم!

خواستم از پله ها برم بالا ، پامو که روی پله ی اول گذاشتم صحنه  
عوض شد.

برای چند ثانیه توی مغزم همون پله های کذایی تداعی شدن.

همون پله هایی که من با کفش های پاشنه بلند داشتم روشن  
قدم برمی داشتم و به سمت بدبختی می رفتم.

همون شب نفرین شده!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

وقتی که آرتام منو از اون پله ها برده بود بالا یاسمن اونجا نبود...

خواهر من اونجا نبود که به دادم برسه... بهم کمک نکرد... وسط

اون پارتنی جهنمی منو تنها گذاشته بود و رفته بود!

برای رفتن دودل بودم.

نمی دونستم باید چیکار کنم.

باید قید خواهرمو... همه کس زندگیمو می زدم؟

\*\*\*\*\*

آرتام



یاسمن بیگی

جانِ جانان

عصبی بودم ، بلند نفس میکشیدم و اکسیژنو به ریه هام  
می فرستادم ، نفس عین موش کنار دیوار چسبیده بود ، نه نه ،  
کنترلمو از دست دادم و بلند تر از قبل فریاد زدم :

\_ نه!

\_ آر...آرتام...

\_ ساکت، مقصر همه چیز تویی!

مثل همیشه وقتی عصبانی می شدم می ترسید و وقتی هم که  
سرش داد می زدم خفه میشد.

دیگه با این گنداش اعصابمو به هم ریخته بود ، دوتا انگشتمو  
گذاشتم روی پلکهام و فشار دادم ، اصلا آدمی نبودم که تو



یاسمن بیگی

جانِ جانان

عصبانیت بتونم خودم رو کنترل کنم ، با دستم یهو کل وسایلی  
میز کارمو هل دادم و روی زمین ریختم.

\_ نفس نداشتی کارمو کنم.

\_ تو به من سر پله علامت دادی که برم زنگ بزنم!

با این حرفش آتیش گرفتم ، حمله کردم سمتش و یقه ی کتشو  
گرفتم ، از لای دندونام که محکم داشتم به هم دیگه فشارشون می  
دادم غریدم:

\_ قرار بود نیم ساعت بعد از دادن اون علامت زنگ بزنی نه  
مستقیم!

محکم پرتش کردم سمت در.

\_ بیرون !



یاسمن بیگی

جانِ جانان

سریع رفت بیرون ، روی صندلی کارم خودمو پرت کردم ، نقشه این نبود ، نفس مثل همیشه گند زده بود.

حسابی عصبانی بودم... خاموش نشده بودم... حس انتقام هنوزم توی وجودم شعله می کشید... کارم باهاشون تموم نشده بود! نشستم و به این فکر کردم که چطوری برگردم تو بازی؟!

\*\*\*\*\*

آروشا

برای رفتن دودل بودم ، نمی دونستم باید چیکار کنم ، باید قید خواهرمو ، همه کس زندگیمو می زدم؟





## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

بعد از چند ثانیه فکر کردن پامو روی پله ی دوم گذاشتم و به سمت تراس یاسمن حرکت کردم ، هرچی هم که باشه خواهرم بود ، از قصد هم که این کارو نکرده بود ، نمی دونست قراره چی بشه ، خوشبختانه یا بدبختانشو نمی دونم.

ولی آرش اون شب به موقع رسیده بود.

سرمو تکون دادم تا از این فکر و خیال ها بیام بیرون ، رفتم سمت دستگیره ، داشتم بال بال میزدم که باز باشه ، دستگیره ی در تراس رو پایین کشیدم ، باز بود ، یه نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل، پرده رو که کامل کشیده بود کنار زدم ، که متوجه شدم یه شئ چوبی سریع داره به سمتم میاد ، سرمو آوردم پایین و جاخالی دادم ، شئ چوبی خورد به گوشه در تراس ، برگشتم که صورت تمام سفید یاسمنو دیدم ، لاغر شده بود ، صورتش آب رفته بود.



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

\_ یاسمن؟

از دیدنم هنگ کرده بود ، کم کم چشماش پر اشک شد ، منم همین طور! همونجوری که جفتمون اشکامون سرازیر شده بود افتادیم توی بغل هم دیگه ، همون جوری روی زمین نشستیم و فقط گریه کردیم ، از بغلش بیرون اومدم و گونه ی خیسشو بوسیدم.

\_ یاسمن الهی من برات بمیرم!

\_ آروشا کجا بودی؟

نمی دونست پس ساکت موندم.

\_ تو این بدبختیا کجا بودی؟

\_ گوش کن یاسمن ، باید بریم!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

متعجب منو نگاه کرد ، همیشه این جوری که می کرد چشمش  
درشت میشد.

– بریم؟

– آره ، آره باید بریم!

– کجا بریم؟

– نمی دونم!

– آروشا حالت خوبه؟

– تو نمی دونی چی به من گذشته...

غمگین نگاهم کرد و غمگین گفت:

– مگه تو میدونی چی به من گذشته؟

اینبار من متعجب نگاهش کردم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_ نه نمی دونم ، هم من برات بعدا تعریف می کنم هم تو ، تنها

چیزی که می دونم اینه که باید از اینجا بریم.

\_ آخه کجا؟

ناگهان به سرم زد.

\_ کلبه!

\_ آروشا الان اگه اونجا بریم ریسک بزرگی سر زندگیمونه!

\_ الانم زندگیمون تو ریسکه!

\_ آروشا مطمئنی؟ فکر همه چیزو کردی؟

فکر کردم و قطعی بهش جواب دادم.

\_ آره... تو هم میای دیگه نه؟

فقط نگاهم کرد. متوجه شدم که دو دله!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_ تا امشب فکر کن ، فردا صبح میام ازت می پرسم ، فردا شب  
حرکت می کنیم.

صدای پا از بیرون در اومد ، از قدم های بلند و محکمش کاملاً  
مشخص بود آرشه.

سریع رفتم بیرون ، درو پشت سرم بستم ، وارد تراس شدم و از  
پله ها سریع پایین رفتم.

\*\*\*\*\*

میلا



ياسمن بیگی

جانِ جانان

سر راه برگشتنی داشتم آروم برای خودم می راندم که بدون اینکه متوجه بشم مسیر رو عوض کرده بودم ، از بس به مشکلات فکر کرده بودم که اصلا از جاده فارغ شده بودم ، نگه داشتم ، برگشتم سمت راست تا ببینم کجام که خودمو جلوی قبرستون دیدم ، با بغض وارد شدم ، حرکت کردم سمت قبر نازنین.

خواهرم!

وقتی که رسیدم پاهام شل شد و همونجا افتادم.

زجه زدم ، از ته دلم زجه زدم :

\_ تقصیر من شد لعنتی! تقصیر من شد که تو الان اینجایی...

تقصیر من شد که تو الان توی این خاکی... تقصیر من شد... نازنین

من تورو تنها فرستادم... نازنین من دیر اومدم... نازنین همش

تقصیر من شد!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

سرمو گذاشتم روی خاک و گریه کردم .

فقط و فقط گریه کردم و زجه زدم .

\_ نازنین؟ نازنین کجایی؟ چرا نیستی منو ببینی؟ چرا نیستی ببینی

چه بلاهایی که سرم نیومده؟

ساعت ها نشستم و همون جوری گریه کردم.

قبرستون خلوت خلوت بود و تک و توک آدم هایی رو میشد دید که

رد میشن.

بعضیا با تعجب من رو نگاه می کردن... بعضیا حس همدردی

داشتن... بعضیا خودشونم که منو این جوری می دیدن پریشون می

شدن و دلشون برام می سوخت!

ولی من اهمیتی به نگاهای مردم نمی دادم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

برای من خواهرم مهم بود... همینی که زیر این خاک دفن شده...

خواهرم کشته شد... فقط و فقط بخاطر من... دلیل مرگش من

بودم... نباید میذاشتم تنها اون شب بره!

من مگه برادر بزرگترش نبودم؟ به جز من پس کی باید حواسش به

نازنین می بود؟

مشتی خاک رو برداشتم و توی دستم گرفتم.

باورم نمیشد نازنین این داخله، یاد اون قاتل افتادم.

این شیش ماه انقدر اوضاع روحی بد بود که فرار کرده بودم و اگه

می موندم دیوانه می شدم اما الان دیگه تموم شد.

می رفتم انتقام خودمو از زندگی بگیرم!





## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

شب بود که رسیدم به ویلا ، اولش نمی خواستم برم تو ، وقتی به این ویلا نگاه می کردم غمم می گرفت. وارد شدم ، موتور و وسط حیاط ول کردم و به اون نگهبانای احمق گفتم بفرستنش ویلای آرتام، گوشیم نبود. اون شب به بعد ندیده بودمش ، همونجا افتاده بود. وارد شدم ، به زور روی پله ها قدم گذاشتم و بالا رفتم ، وارد راهرو شدم.

خراش های کفش نازنین هنوز روی پارکت مونده بود.  
بغضم گرفتم.

چرا اون شب تنها فرستاده بودمش؟

بی اختیار به ته راهرو رفتم ، در اتاقشو باز کردم و واردش شدم ، نگاه کردم... به صندلی افتاده... به اتاق بهم ریخته... به در باز تراس... نباید اونشب تنها می فرستادمش!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

گریم گرفت.

تقصیر من شد... من خودم خواهر خوردمو به سمت مرگ  
فرستادم... اون قاتل نکشته بودتش... من اونو کشته بودم... من  
خواهر خوردمو کشته بودم!

درو پشت سر خودم بستم؛ همون جا افتادم و فقط گریه کردم.  
با دستم سرمو گرفتم و گریه کردم.

چرا همه ی این بلاها سر من می اومد؟ چرا من...؟

\_ خدا؟

خدا رو صدا زدم.

پس اون خدایی که پیرمرد می گفت کجاست؟ چرا نیست تا منو  
ببینه؟ چرا تو زندگیم نیست؟ چرا من حضورشو حس نمی کنم؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

انقدر گریه کردم که همون جا جوری که به در تکیه داده بودم خوابم برد.

صبح بیدار شدم ، با تمام حس غمی که داشتم اتاق خواهرمو تمیز کردم ، صندلی رو سر جاش گذاشتم ، در تراس رو بستم و قفل کردم ، پرده هارو کشیدم ، وسایل های کیفشو در آوردم و دونه دونه همرو دقیق سر جاشون گذاشتم ، گوشیشو کامل شارژ کردم و بعدا خاموشش کردم و گذاشتم جای همیشگیش کنار لپ تاپش ، همه چیزو مرتب کردم و اومدم بیرون ، در رو برای همیشه بستم و قفل کردم.

وارد اتاق خودم شدم ، رفتم حموم ، فقط حدود پنج ساعت توی حموم بودم ، حوصلشو نداشتم که صورتم اصلاح کنم ، اومدم بیرون و لباس راحتی پوشیدم و رفتم روی تخت افتادم. در زدن ،



ياسمن بیگی

جانِ جانان

اجازه داخل شدن دادم ، خدمتکار بود. وضعش نشون می داد  
حالش بده ، اونم ناراحت بود ، سینی صبحانه رو گذاشت و از جیب  
لباس کارش گوشیمو درآورد.

\_ آقا میلاد ببخشید ، اینو یکی از نگهبانا داد که بدم به شما.  
گوشیمو زدم شارژ و با موجی از پیام و زنگ مواجه شدم ، از همه ی  
پیام ها مهمتر پیام کیان بود که پرونده ی نازنینو پیگیری می کرد ،  
رفیق قدیمیم بود ، اون شب اون قاتل رو گرفته بودن ، نگهبانا  
تونسته بودن به موقع زمانی که داشت فرار می کرد بگیرنش.

ولی هیچ اعترافی نکرده بود... هیچی!

باید اونشب خودم می کشتمش ، حتی یک نفر هم برای رضایت  
نیومده بود ، از این فکرا خارج شدم. به پیام ها و زنگا سر زدم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

پنج تا زنگ و یه اس از کیان، پنجاه و دو تا زنگ و چهل تا اس از  
رکسانا!

دنبال اینا نبودم... دنبال خبری بودم از جانب همون فرد...  
یاسمن... ولی هیچی نبود... هیچی!

پیام کیان رو باز کردم :

" بهت زنگ زدم جواب ندادی ، کم کم داره به حرف میاد ، هر وقت  
پیاممو خوندی زنگ بزن!"

بهش پیام دادم : " چیزیم تا حالا گفته؟"

سریع جواب داد :

"نه."



یاسمن بیگی

جان جانان

نامید شدم که یه مسیج دیگه دریافت کردم.

"فقط یه اسم گفت..."

\*\*\*\*\*

یاسمن

چیکار باید می کردم؟ باید می رفتم؟

فقط و فقط فکر کردم و هیچ کار دیگه ای انجام نداده بودم ، شده بودم مثل دیوانه ها ، هرچند دیوانه بودم! بقیه ازم می ترسیدن و به زور برام غذا می آوردن ، بعد از اون شب اصلا اوکی نبودم ، درو قفل کرده بودم ، یبار با یکی از خدمه دعوا گرفته بودم که همین



## جانِ جانان

## یاسمن بیگی

آرش اومد جدامون کرد ، درحدی که بعد از جدا شدن مشیت موهای  
کنده شده دختره تو دستم مونده بود ، نمیدونم سر چی بود ولی یه  
غلطی کرده بود ، دائم برای خودم راه میرفتم و آروم نبودم ، بعدا  
روی تخت میوفتادم و اونجا بی قرار بودم ، هیچ چیز برام معلوم  
نبود ، حتی نمیدونم کی حموم رفته بودم ، فکر کنم چهار روز پیش  
بود که به زور منو پرت کردن تو حموم ، یه بار می رفتم کنج اتاق می  
نشستم.

بلند شدم.

حوله رو برداشتم و رفتم سمت حموم.

فکرامو کرده بودم... می رفتم!

از حرکت موندم.



ياسمن بيگي

جانِ جانان

ميلاد چي؟ عشقم؟

اون اگه منو دوست داشت توي اين شيش ماه مي اومد پيشم.

از همون تراسم که شده مي اومد.

من در تراس رو بخاطر اون باز گذاشته بودم.

به راه رفتنم ادامه دادم.

مي رفتم... آره مي رفتم!

رفتم زير دوش آب.

چرا نبايد مي رفتم؟

مگه کم بدبختي کشيده بودم؟ مگه ميلاد ولم نکرده بود؟ پس به

چه اميدي بايد اينجا مي موندم؟ مگه همين آرش بهم سر ميزد جز





ياسمن بيگي

جان جانان

هفته ای یکبار؟ مگه خدمه اینجا منو دیوانه فرض نمی کردن؟ مگه

اینجا بین همه آبروم نرفته بود؟

گریم گرفته بود.

واقعا من چقدر بدبختی کشیده بودم... چقدر سختی کشیده

بودم... کدوم آدمی تو زندگیش این همه سختی می کشه؟

می رفتم... یعنی باید می رفتم... آرامش می خواستم... می خواستم

فقط و فقط خودم باشم!

\*\*\*\*\*

میلا



یاسمن بیگی

جانِ جانان

تا این مسیجشو خوندم سریع بلند شدم و روی تخت نشستم و

تایپ کردم :

"چه اسمی؟"

"باید حضوری بهت بگم این طوری نمیشه ، شنبه ساعت شش

غروب ، کافه همیشگی..."

"شنبه؟ چهار روز بعد؟"

"عملیاتم وقت ندارم رفیق ، فعلا"

گوشی رو پرت کردم : اهه!

بعد از خوردن صبحانه ، تلفنم زنگ خورد.

"رکسانا"

جوابشو ندادم ، ولی مگه ول می کرد؟



ياسمن بیگی

جانِ جانان

\_ بله؟

\_ وای میلاد عشقم ، میلادم ، تو شیش ماهه کجایی چرا جواب

نمیدی؟ گوشیت کجا بود؟ وای میلاد عزیزم...

\_ باشه فعلا.

قطع کردم ، اعصابشو نداشتم ، یکم روی تخت دراز کشیدم ،

نزدیک شب بود ، خواستم برم لباس بپوشم و برم پیش یاسمن که

زنگ خورد.

قدم های بلندی تند تند سمت اتاق من اومدن.

در باز شد و رکسانا با قیافه ی بهم ریخته اومد تو.

تا منو دید خودشو محکم انداخت تو بغلم.

\_ وای میلاد ، میلادا!



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

تا بحال این جوری ندیده بودمش ، موهاشو اتو کشیده بود ولی  
نصفه ، آرایشش فقط همون رژ لب رو داشت درست برعکس  
همیشه که غلیظ بود ، لاک های دستش نصفش رفته بودن ، کلا  
اولین بار بود که رکسانا رو این شکلی می دیدم.  
از بس محکم بغلم کرده بود داشتم خفه می شدم.

\_ باشه رکسانا.

\_ میلاد فقط همین جوری بمون.

داشت گریه می کرد؟

سرشو آورد بالا و منو نگاه کرد ، رکسانا داشت گریه می کرد ، برای  
یک ثانیه که قیافشو دیدم با خودم گفتم رکسانا چقدر با آرایش  
ملایم زیباست.



ياسمن بيگي

جانِ جانان

واقعا زيبا بود ولي نميدونم چرا من هيچوقت دلم باهاش نبود.

\_ ركسانا من بايد برم.

\_ ميلاد خواهش ميكنم.

\_ ركسانا من عجله دارم.

دستشو گرفتم و بردمش پايين سوار ماشينش كردم و گفتم كه

برسوننش.

ناراحت بود ، دلم براش سوخت ، ولي من بايد ميرفتم.

الانم شب شده بود.

\*\*\*\*\*

آروشا



یاسمن بیگی

جانِ جانان

رفتم پیش یاسمن و ازش پرسیدم ، موافقت کرده بود ، نصف  
وسایلاشم جمع کرده بود توی یه ساک کوچیک که راحت قابل حمل  
کردن باشه ، منم وسایلامو کامل جمع کرده بودم ، غروب بود و  
نزدیک شب ، لب پنجره ی اتاقم برای خودم نشسته بودم و داشتم  
فکر میکردم ، باید میرفتم؟ یاد زمانی افتادم که زندانیش بودم ،  
دستم روی شکمم گذاشته بودم.

گریم گرفت ... مثل ابر بهار لب پنجره گریه کردم... شیش ماه  
گذشته بود... ولی شکمم گنده نشده بود... من بچمو... توی  
شکنجه ها... از دست داده بودم!

کودوم مادر یا دختر با زنی بود که اینو متوجه نشه؟  
خود آرشم اینو فهمیده بود.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

شیش ماه گذشته بود و این شیش ماه همه چیز مشخص شده

بود... رفتم سمت کشو و از توش کلی پول برداشتم.

ببخشید آرش... ولی من باید برم!

\*\*\*\*\*

شب

آرش هنوز سر کار بود ، ساعت نه شب بود ، آروم از در بیرون رفتم  
و تقی آروم به در اتاق یاسمن زدم ، اونم از اونور در یه تق به درش  
زد ، به معنای اینکه فهمیدم الان میام ، آروم ساکو توی دستم فشار  
دادم ، استرس داشتم ، از پله ها قایمکی پایین رفتم بدون اینکه



## ياسمن بيگي

## جان جانان

خدمتکارها متوجه بشن ، قرارمون توی باغ بود ، آروم و قایمکی از پشت درختچه ها سمت باغ پشتی رفتم ، یاسمن اون پایین بود ، از همون پله ها اومده بود ، گفتم :

\_ آماده ای؟

\_ اره

آروم ولی سریع از پشت درخت ها رد شدیم ، یه قسمتی از باغ بدون درخت بود و اونجا تاب و وسایل تفریحی رو گذاشته بودن ، استخرم اون جلو بود ، باید سریع رد میشدیم میرفتیم اونور چون دقیقا روبه روی اون مکان نگهبانا داشتن شیف میدادن ، اول من رفتم ، تا برگشتن دوییدم و رفتم پشت تاب ، چون اونجا امن نبود دوباره سریع دوییدم و رسیدم اونور و پشت درختا مخفی شدم ، نوبت یاسمن بود ، تا برگشتن دویید به این سمت و پشت سرسره





ياسمن بیگی

جانِ جانان

قایم شد ، دویید و رسید به من ، بعد به سمت دیوار رفتیم و با  
قلاگیری ازش رد شدیم و پریدیم تو کوچه...

\*\*\*\*\*

میلا

رسیدم به ویلای آرش ، از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل ،  
خدمتکار به من گفت که آرش نیست و توی سالن باید منتظر  
بمونم ، گفتم با آرش کار ندارم و خواستم بدم بالا ولی نذاشتم ،  
توی همون سالن منتظر بودم که آرش رسید.

\_ سلام آرش خوبی؟



ياسمن بيگي

جانِ جانان

\_ به ، ميلاد خان!

با هم ديگه سلام و احوالپرسی کردیم.

\_ ميلاد تو کجا بودی؟ بعد از مزار نديدمت پسر.

\_ اره من بعدش کلا رفتم ، راستش اومدم ياسمنو ببينم.

\_ بالاست ولی درش قفله.

تعجب کردم.

\_ قفله؟

\_ اره ، راستش نمی دونم اون شب چی بينتون گذشت و چی شد

ولی بعدش که تمام خيس پيدا کردمش هيچ وقت حرف نزد ، شده

مثل ديوونه ها ، چندبار دعوا کرده ، خودزنی کرده ، درم قفله از



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

همون شب و غذارو به زور براش می فرستادیم که اون نصفه و نیمه  
می خورد ، روانشناس گفت افسرده شده..

دیگه گوشام نشنیدن ، آرش همونجوری داشت حرف میزد ولی  
انگار کر شده بودم! از پله ها بالا رفتم و آرشم دنبالم اومد.

\_ میلاد در قفله.

ولی در کمال تعجب در باز شد ، داخلو نگاه کردم که دیدم کسی  
نیست.

\_ آرش یاسمن کجاست؟

\_ شاید حمومه.

صدای آب نمی اومد و حموم خالی بود.

\_ آرش نیست!



## ياسمن بيگي

## جانِ جانان

\_ مگه ميشه؟

عصبی شدم.

\_ آرش ميگم نيست.

آروشا هم نبود ، توی اتاق آروشا و آرش و ساير اتاقا هم نبودن ،  
خونه رو كلا گشتيم ولی نبودن ، از دوربين كه چك كرديم ديديم  
قايمكي رفتن ، وقتی اون صحنه رو ديديم داغون شدیم ، همين يك  
ساعت پيش رفته بودن ، دير اومده بوديم ، هم من ، هم آرش ،  
ياسمن كجا رفتی؟

\*\*\*\*\*

آرش



یاسمن بیگی

جانِ جانان

دو هفته از غیب شدن آروشا و یاسمن گذشته بود ، تمام این دو هفته رو دنبالشون گشته بودیم ، هم من هم میلاد ، تمام جاهایی که احتمال میدادیم رفته باشن رو گشته بودیم ، تمام ویلا ها ، شهر های دیگرو ، همه جارو گشته بودیم ولی ازشون خبری نبود که نبود ، توی این فکر بودم که در زدن ، اجازه ی ورود دادم که دیدم نفس وارد شد ، وای خدا!

\_ سلام آرش جون!

سنگین سلام کردم ، اصلا اعصاب این دختره رو نداشتم مخصوصا توی این شرایطی که پیش اومده بود ، احساس کرد که سنگینیم از گذشته هم بیشتر شده پس خودشو کوچیک تر نکرد و بعد از اینکه



ياسمن بیگی

جانِ جانان

چند تا نامه هارو امضا زدم رفت ، پاشدم و رفتم از دفتر بیرون ،  
دوباره داشتم می رفتم تا دنبالشون بگردم.

\*\*\*\*\*

نفس

در اتاق آرتام رو باز کردم و وارد شدم ، طبق معمول با یکی از این  
دخترای خریول داشت لاس میزد ، منو که دید اخماش رفت تو هم ،  
دختره هم یکم بعد تر یه چشم غره به من زد و رفت بیرون.

– هزار بار بهت نگفتم میای تو در بزن؟

– چرا ، آرتام گوش کن...

– هزار بار نگفتم یکی داخله نیا تو؟



## ياسمن بيگي

## جان جانان

\_ باشه باشه ، گوش کن يه لحظه ، آرش چند هفتست اصلا  
اعصابش خوب نيست ، اونورم ميلاد خيلي وقته نيومده شرکت و  
معاونش داره همه چيزو مي چرخونه! يه چيز اين وسط ميلنگه! به  
نظرم پيگيري کن شايد بدردمون بخوره!

گوشيشو برداشت و زنگ زد به يکي از نگهباناي ويلاي آرش که توي  
گروه ما نبود ولي راحت با پول شل ميشد و هر از گاهي هم ازش  
اطلاعات گرفته بوديم ، وسط حرفاش يهو يه پوزخند يه وري روی  
صورت آرتام نقش بست ، بعدش قطع کرد و منو نگاه کرد!

\_ چي شده؟

\_ آروشا و ياسمن فرار کردن!

\_ چي؟



ياسمن بيگي

جانِ جانان

آرتام يهو از خنده ترکید ، بلند شد و بيرون و نگاه کرد.

\_ ميدونستم کم کم نوبت ورود ما به بازی هم ميرسه!

\*\*\*\*\*

ميلاد

توی اين کارخونه ی قدیمی توی اتاق تمرين مبارزا بودم برای خودم

داشتم با کيسه بوکس تمرين ميکردم ، بی جهت بهش محکم

مشت ميزدم تا حرصام خالی بشه ، توی اين دو هفته همه جارو زیر

و رو کرده بوديم ، همه جارو گشته بوديم ولی انگار آب شده بودن و

رفته بودن توی زمين ، ياسمن اخه منو ول کردی و کجا رفتی؟





## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

دوباره پشیمون شده بودم ، هزار بار خودمو لعنت کرده بودم اون شب چرا فقط یک ساعت زودتر حرکت نکرده بودم ، رکسانا هزار بار بهم زنگ زده بود و جوابشو نداده بودم ، کیان ماموریتش طول کشیده بود و هنوز نتونسته بودم ببینمش ، هزار بار بهش پیام دادم که اسمشو تو زنگ یا اس بهم بگو ولی همش میگفت نه باید حضوری ببینمت ، دیگه اعصابمو خورد کرده بود این بشر با این شغلش ، از همه طرف روی فشار بودم ، مرگ نازنین هنوز برام هضم نشده بود ، گم شدن یاسمن و آروشا ، قاتل نازنین ، مخصوصا اون اسمی که گفته بود و منم هنوز نمیدونستم چیه! اعصابم کلا بهم ریخته بود ، یکی از بچه ها امشب منو دعوت کرده بود به رینگ مسابقه ، پول برنده صد میلیون بود ، منم بعد از



ياسمن بيگي

جان جانان

شيش ماه كه نرفته بودم قبول كردم ، به خاطر پول نبود ، دوست  
داشتم تمام حرصامو خالي كنم.

\_ ميلاد داداش بيا نوبتته.

اومدم بيرون و وارد رينگ شدم ، توي اين مبارزات غيرقانوني  
قهرمان بودم ولي اين شيش ماه مقامو يكي ديگه گرفته بود كه  
همين مبارز رو به روم بود ، از كجا بايد پيداشون ميكردم؟ فرد  
اصلي پرونده ي نازنين كي بود؟ ركسانا رو كجاي دلم ميزاشتم؟ به  
قبر نازنين سر نزده بودم ، ميترسيدم كيان توي ماموريت اتفاقي  
براش بيفته و كلا اسم فراموش بشه!

توي همين فكري بودم كه با مشتم محكمي كه به چونم خورد افتادم  
توي زمين ، اصلا حواسم به مسابقه نبود ، بلند شدم و رفتم  
سمتش ولي دوباره درگير فكري شدم و يه مشتم ديگه توي شكمم



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

خوردم ، کاملاً لمس شده بودم ، یه لحظه از میلاد بدبخت در اومدم ، یه لحظه تمام اعصابی که داشتم رو از دست دادم ، اون فرد رو همون شخص ناشناسی که فرد اصلی پرونده ی نازنین بود رو تصور کردم ، کاملاً خون جوشیده شده توی بدنم رو حس میکردم ، بلند شدم و یه مشت خیلی محکم بهش زدم که محکم پرت شد عقب روی زمین ، ده ثانیه بیشتر روی زمین ولو شد و برنده ی رینگ شدم.

وقتی اومدم بیرون اصلاً به مسابقه و کیسه ی پولی که کنارم گذاشتن فکر نکردم، حتی به اون یارو هم که جامو گرفته بود و الانم به خاطر مشت محکم از دماغش خون شدید می اومدم فکر نکردم ، فقط دنبال چاره بودم تا به همه ی این مشکلات پایان بدم ، دنبال کلید حل این تمام این مشکلات بودم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

اون کلید فعلا کیان بود ، کیان رئوفی ، سرگرد دایره ی جنایی و

سرگرد ارشد در حل پرونده های پیچیده ی قتل!

یه اس برام اومد :

" کیان "

سریع بازش کردم :

"فردا ساعت هشت شب کافه "۷"

تایپ کردم:

"کجا؟"

"اوه، نمی‌ونم کیبور۷م چرا ۷ رو ۷ میزنه!

سریع گرفتم ، رمزی حرف زد چون نمیخواست مشکلی برای پرونده

پیش بیاد ، جوری نشون داد که انگار کیبوردش حرف "د" رو حرف



یاسمن بیگی

جان جانان

"انگلیسی که مترادفش توی کیبورد اینگلیسی گوشیا بود میزنه ، کافه ونوس رو میگفت ، قبلنا چند باری شده بود که توی کافه ی اونجا با همدیگه قرار میذاشتیم.

فهمیدم میخواد رمزی حرف بزنه پس تایپ کردم:

"شام بیا خونمون!"

"اوک!"

گرفت ، این رمزو از بچگی داشتیم ، تو بچگی همیشه اوضاع زندگی پدر و مادرش خراب بود و دعوا می گرفتن ، زمانی که می خواستیم جلوی بقیه در این مورد حرف بزنیم من می پرسیدم گرسنمه ، اونم اگه اوضاع خونشون اوکی بود می گفت شام بیا خونمون ، هیچکی شک نمی کرد چون این یه دعوت عادی بود و فقط ما می فهمیدیم قضیه در اصل چه معناییه ، با گفتن جمله ی شام بیا خونمون یعنی



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

فهمیده بودم و جواب مثبت بهش داده بودم و اونم حرفمو گرفت و اوکی فرستاد ، مثلا اوکی برای دعوت شام خونگی ولی در اصل اوکی به معنی فهمیدم گرفتی بود ، شارژ گوشیم روی سه درصد بود و کم کم داشت خاموش میشد ، بلند شدم ، کیسه رو بعد از پورسانت و اینجور چیزا برای رفیقم و... برداشتم و سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت ویلا.

\*\*\*\*\*

آرتام



## جان جانان

## یاسمن بیگی

با هک کردن دوربین ویلای آرش تونستم زمان و طرز فرارشانو نگاه کنم ، بعد از پرش به سمت مستقیم ولی کمی متمایل به راست فرار کرده بودن ، یعنی به سمت خیابونی که توسط فرعی میتونست اونارو متصل کنه ، فیلم رو برای یکی از سرهنگا فرستادم ، با کلی لابی و پارتی و رشوه قبول کرد که بفهمه اونا کجا رفتن ، بعد از حدود یک روز پیگیری اون سرعتها گفت سوار ماشین شخصی شدن و رفتن سمت کوه ، چند نفر رو فرستادم تا پیگیری کنن که توی ویلاهای کوه کودومشون تازه واردشون شدن و کودوم اهالی اونارو دیدن ، چند نفرم کلی پول بهشون دادم تا برن دفتر ثبت اصناف و با رشوه اونارو چک کنن ، بعد از حدود سه روز محلشانو فهمیدیم ، یکی از اهالی نزدیک اونجا که گویا با خانوادشون اشنایی داشت اونارو بهمون معرفی کرد.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

خندیدم .

دیگه نوبت من بود!

بلند شدم ، کتمو برداشتم و سمت ویلا حرکت کردم.

\*\*\*\*\*

آرش

فردای اون روز با میلاد تصمیم گرفته بودیم که دوباره خودمون بریم  
و خونه ی شخصی و مجردی یاسمن رو چک کنیم ، با بدبختی وارد  
خونه شدیم ، همه جارو گشتیم ولی چیزی رو بهم نریختیم ، تک  
تک کشوهارو چه برای میز تلویزیون چه اتاق چه اشپزخونه، همرو





## جانِ جانان

## یاسمن بیگی

گشتیم ولی چیزی نبود ، میلاد صدام زد ، رفتم اتاق که دیدم از توی کشوی مخفی کمد دیواری یاسمن تونسته چند پوشه با حدود سه جعبه طلا و کلی پول و خیلی چیزای دیگرو پیدا کنه ، از بین پوشه ها همشونو برداشتیم و دونه دونه فایل هارو نگاه کردیم ، کلی سند ملک و املاک بود که از خانواده ی یاسمن به نامش خورده بود و عجیب این بود که هیچی به نام آروشا نبود ، البته بایدم نباشه... همه رو برداشتیم و رفتیم دم خونه ها و دونه دونشونو چک کردیم ، توی هیچکودومشون نبودن ، آخری یه زمین بود که از توی نقشه متوجه شدم یه چیز خیلی کوچیک شبیه کلبه کنار زمین ساخته شده ، من و میلاد همدیگه رو نگاه کردیم ، میلاد ماشینو روشن کرد و راه افتادیم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\*\*\*\*\*

میلااد

توی راه بودیم و هنوز از شهر خارج نشده بودیم که پیامی از کیان دریافت کردم.

" همین الان بای ۷ ببینمت ، همون جای همیشگی "

سر میدون مسیرو عوض کردم و دور زدم و به سمت مخالف مسیر کلبه حرکت کردم.

آرش : میلااد اشتباه اومدی باید میرفتی سمت راست!

\_ یه اس از کیان دریافت کردم که میخواد منو ببینه!

\_ میلااد الان وقتش نیست...



یاسمن بیگی

جانِ جانان

– آرش من باید بدونم قاتل اصلی خواهرم کیه!

– چی؟

– خبر نداری ، کیان رفیق دوران بچگیه! اسم اصلی سر دسته

اتفاقاتی که برای نازنین افتادو میخواد بهم بگه!

– میلاد اونا ممکنه فرار کنن!

فکر کردم ، راست میگفت ، ممکن بود دوباره جا به جا بشن ، باید

چیکار میکردم؟ یاسمن یا نازنین؟ این تنها فرصت برای فهمیدن

اسم بود ، توجهی نکردم و به رانندگی ادامه دادم ، رسیدیم به

مجتمع ، رفتیم طبقه ی آخر و وارد کافه شدیم ، مستقیم سمت

کنار شومینه که جای همیشگیمون بود رفتیم و با آرش روی مبل

نشستم!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

آرش و کیان به همدیگه سلام کردن و دست دادن ، انقدر حواس  
پرت بودم که اصلا یادم رفت حالشو بپرسم ، کیان نشست رو به  
روم...

\_کیان...

\_ خب میلاد ببین ، در حال بررسی پرونده ی قتل خواهرت و خوندن  
اعتراف قاتل توی بازجویی بودم که...  
پریدم وسط حرفش.

\_کیان!

مستقیم توی چشماش نگاه کردم.

\_ برو سر اصل مطلب!

زل زد به چشمای جدیم و برای گفتن دودل بود.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

– کیان!

به من و آرش نگاهی انداخت.

– آرتام محتشم!

هم زمان هم من هم آرش رفتیم تو بهت!

– چی؟

– بله آرتام محتشم! در بازجویی این اسم اعتراف شده! در حال

بررسی کارهای روزمره آرتام محتشم بودیم و من اصلاً نباید این

اسم رو بهتون می گفتم.

حرفاشون رو نمی شنیدم.

بعد از دو دقیقه همه چی رفت توی ذهنم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

آرتام خواهرمو کشت تا از افسردگی من استفاده کنه تا تمام پولارو

بالا بکشه!

و از اونورم با نامزد آرش بازی کرد تا آرشم از هدف اصلیش منحرف

کنه!

\*\*\*\*\*

آرتام

توی ویلا بودم ، رفتم یه دوش گرفتم ، صورتمو اصلاح کردم ، اومدم

بیرون و یه لباس تازه و خیلی شیک پوشیدم ، از همونا که دل

دخترارو میبرد و بهم میومد ، البته برعکس همیشه کت و شلوار



نبود ، یه شلوار جین مانندِ آبی پررنگ پوشیدم ، یه بلوز تیشرت جذبِ استین بلندِ آبی پررنگ مثل شلوارم پوشیدم و روش یه سویشرت کلفت که بالاش و داخلش خز دار بود پوشیدم ، مکانی که گفته بودن سرد بود ، رفتم جلوی آئینه ، گذاشتم موهام همونجوری پریشون بمونه ، چهار تا گردنبندها با اندازه های بلندی متفاوت انداختم و بعد از پوشیدن بوت های هم رنگ و ست لباسم رفتم پایین سوار ماشین شدم و سمت اون مکان کوهستانی مانند حرکت کردم.

حدود شش یا هفت ساعت بعد رسیدم ، شب شده بود ، به ساعت مچیم نگاهی کردم ، یازده شب بود ، بعد از عبور از کلی درخت تونستم کلبه ی کوچیکی که کنار اون زمین بود رو پیدا کنم ، آروم از پله های کلبه بالا رفتم و دم در موندم ، قبل از وارد شدن



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

اول رفتم سمت پنجره ، پرده ی نازکی کشیده شده بود و تونستم

نور فانوسی رو ببینم ، داخل بودن.

برگشتم سمت در ، آروم درو باز کردم ، جیر جیر شدیدی خورد ،

وارد شدم ، درو باز ول کردم ، آروم قدم برداشتم چون صدای بوت

هام و جیر جیر چوب های کف کلبه بلند میشد ، پایین نبودن ،

آروم از پله ها رفتم بالا ، دو تا اتاق داشت ، در اولی باز بود و

تونستم یاسمنو ببینم که خوابیده ، کنار تختش روی زمین یه

بسته قرص خواب اور افتاده بود و یه لیوان و پاچ آب هم کنارش

بود ، درو خیلی آروم نصفه بستم ولی جیر جیری نخورد ، اگر

میخورد بیدار نمیشد ، دَرِ اون یکی اتاق رو خیلی خیلی آروم باز

کردم و به آروشایی برخوردم که در عمق خواب بود ، درو پشت سر





یاسمن بیگی

جانِ جانان

خوردم آروم بستم ، آخرش کمی جیر جیر خورد ولی آروشا بیدار  
نشد ،

آروم سمت تختش رفتم ، نشستم کنار تختش و دستمو بردم توی  
موهاش که کمی از تخت ریخته بود پایین ، آروم موهاشو نوازش  
کردم ، کمی تکون خورد و برگشت سمت من ، گونشو نوازش کردم  
که آروم چشماشو باز کرد و به من نگاه کرد..

\*\*\*\*\*

آروشا



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

توی عمق خواب بودم که احساس نوازشی روی موهام کردم ،  
همیشه نوازشی که آرش روی موهام میکرد رو دوست داشتم ،  
برگشتم سمتش و به خوابم ادامه دادم که گونمو نوازش داد ، آروم  
چشمامو باز کردم ، به یه صورت خیلی خیلی جذاب و آشنا برخورد  
، برای سه ثانیه ی اول نتونستم تشخیص بدم کیه فقط تو دلم از  
خدا پرسیدم این حوریه که برام فرستادی؟ ، بعد از سه ثانیه یهو  
مغزم به کار افتاد ، همه چی یادم اومد ، شکنجه ها ، فرارمون و  
اینکه الان توی این کلبه ایم ، و تونستم صورت جذاب آرتام رو  
تشخیص بدم ، چشمام از حدقه زد بیرون و سریع بلند شدم و روی  
تخت نشستم ، خواستم جیغ بزنم که سریع تر از من محکم دهنمو  
گرفت و گفت :

– هیس!



## یاسمن بیگی

## جان جانان

آرتام اینجا چیکار میکرد؟ از کجا مارو پیدا کرده بود؟ چجوری اومده بود داخل؟ چه بلایی ممکن بود سرم بیاد؟ یه لگد محکم بهش زدم ولی تکونی نخورد، یه لبخندی طرفی زد، سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت:

– اینجوری کنی کلاهمون میره تو هم!

با دستام هلش دادم که گفت:

– نه اینجوری نمیشه!

دستشو از روی دهنم برای چند ثانیه برداشت تا طناب رو برداره که جیغ زد:

– یاسمن...

– از تو خوابش عمیق تره عشقم!



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

\_ یاسمن؟

به موهای چنگی زد ، بلندم کرد و منو روی صندلی پرت کرد و دستام و پاهامو به صندلی بست ، تمام سعیمو کردم که نتونه ولی اصلا در مقابلش زوری نداشتم ، صدای پا شنیدیم ، برگشت و از زیر در به نور فانوسی که به این سمت میومد نگاهی انداخت و به صدای پا گوش داد ، سریع رفت پشت در ، یاسمن کاملا گیج اومد تو:

\_ آروشا؟

سریع از پشت دهن یاسمن رو گرفت ، یاسمن کاملا گیج بود برای همین نمی تونست تشخیص بده چی شده ، پرتش کرد روی صندلی ، یاسمن برگشت و نگاهی بهش انداخت که یه مشت



یاسمن بیگی

جانِ جانان

محکم از آرتام خورد توی دهنش ، دیگه کاملا گیج شد و آرتام از این

فرصت استفاده کرد و اونم به صندلی بست ، جیغ زد:

\_ عوضی!

\_ ساکت!

\_ تو از جون ما چی می خوای؟

چنگی به موهاش زد :

\_ خفه شو!

\_ چرا دست از سر ما بر نمی داری؟

با سیلی محکمی که توی دهنم خورد لال شدم ، مات نگاهم کرد.

\_ وای ببخشید آروشا ببخشید!



## ياسمن بيگي

## جان جانان

چی؟ درست شنیدم؟ سرشو گرفت ، برگشت و تمام وسایلی میز رو خالی کرد.

\_ لعنتی!

با تعجب به رفتاراش نگاه کردم ، یهو برگشت سمتم و انگشت اشارشو هشدار گونه گرفت سمتم.

\_ یکبار دیگه حرف اضافه بزنی خودم به حسابت میرسم!

جیغ زدم:

\_ چرا این کارو می کنی؟ چرا از ماها متنفری؟ چرا داری زندگی من و

آرش و همه رو بهم می ریزی؟ مقصودت از همه ی این کارها چیه؟

میخواهی به چی بررسی؟ پول؟ پول؟ همه ای کارهات به خاطر پول؟



ياسمن بيگي

جانِ جانان

زندگی همه رو داری نابود میکنی فقط بخاطر اینکه پول شرکتو بالا

بکشی و بری؟ اون پول به چه دردت می خوره لعنتی؟

جووری فریاد زد که روح از تنم جدا شد.

\_ نه!

جیغ زدم:

\_ پس بخاطر چیی؟

\_ مادرم!

لال شده و با چشمای گرد به چشم های قرمز شده و ترسناکش

چشم دوختم.

مادرش؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

سریع و عمیق نفس می کشید ، انگار که نفس کم میاورد ،  
همینجوری هنگ داشتم نگاهش میکردم ، صندلی رو آورد رو به  
رومون گذاشت و نشست روش.

\*\*\*\*\*

آرتام

به تمام خاطراتم فکر کردم ، خاطرات تلخ بچگی ، خاطرات مرگبار  
زندگیم ، تمامی کتک هایی که میخوردم ، تمامی کتک هایی که  
مادرم از اون جغد پیر میخورد ، همه و همه توی ذهنم تداعی میشد  
، سرمو بین دستم گرفتم :





یاسمن بیگی

جانِ جانان

- از بچگی که چشممو باز کردم فقط من و مادرم از اون عوضی کتک می خوردیم ، کل بچگیم و جوونی مادرم حرام شد ، میدونی چرا؟  
به قیافه ی هنگش زل زدم.

\_ پدرم عاشق مادر آرش بود!

علاوه بر اون یاسمن هم که کل صورتش خونی بود و به زور خودشو از بیهوش شدن بیدار نگه داشته بود چشماش درشت شد.

\_ الیاس عاشق سهیلا ، مادر آرش بود ، ولی اون هرگز دوستش

نداشت و با مهدی پدر آرش ازدواج کرد ، الیاس به زور مادرش با

مادرم ازدواج کرد، بدون عشق ، بدون هیچ احساسی ، تا دم مرگشم



یاسمن بیگی

جانِ جانان

فکرش پیش سهیلا بود ، خواست انتقام بگیره ، انتقام عشقشو ،

پس سهیلا رو کشوند یه جایی و وقتی که بیهوشش کرد و...

– هیع!

صدای آروشا توی کل اتاق پیچید ، و بعد من ادامه دادم :

– آرش برادرمه!

– چی؟

– برادرمه!

جفتشون لال شده بودن.

– وقتی که مادرم وقتی سن پایین داشتم این قضیه رو فهمید ،

داغون شد! افسرده شد ، دیوانه شده بود ، بالاتر از سی تا قرص

اعصاب داشت ، هر روز زندگی جنگ بود ، الیاس هر شب یه زن



## جانِ جانان

## یاسمن بیگی

میاورد خونه ، تک تک اون صداها ، تک تک اون قرصا ، تک تک اون حرص ها، تک تک کتک ها ، باعث شد مادرم سرطان بگیره و بمیره! بخاطر این عذاب وجدان و علاقه الیاس ، کل بچگیم زیر فشار روحی بود ، برخلاف تمام ثروت ، هیچ عشقی نبود ، هیچ محبتی نبود ، مثل یه روح زندگی میکردم ، بچگی شاید ذره ذره آب شدن مادرم بودم و کتک میخوردم! از نُه سالگی قرص اعصاب خوردم! خواستم با بالا کشیدن پول و بدبخت کردن مهدی ، ازش انتقام بگیرم ولی از بس خوش شانس بود افتاد و مرد !

\_ بعد از اینکه مرد ، دلم خالی نشده بود ، هنوز اون بدبختی های بچگی یادم بود ، همه چیز تو دلم مونده بود ، وقتی که من بدبختی میکشیدم ، اون همش به فکر آرش بود ، مهدی در مورد این قضیه چیزی به آرش نگفته بود ، آرش بچگی خیلی شادی داشت ، زمانی



## جانِ جانان

## یاسمن بیگی

که صورت من و نفس همش خونی بود اون همیشه صورتش سفید و تمیز بود ، پس وقتی که مُرد از اون انتقام گرفتم ، ولی این وسط یه مانع بود ، میلاد ، اون همیشه حواسش به همه چیز بود ، بارها امتحانش کردم ولی نشد ، تک تک حسابارو زیر و رو میکرد ، پس رکسانا رو فرستادم وسط ، عاشقش نبودم ولی هر...ی من بود! ولی اون عاشق میلاد شد ، بعد که به آخرای نقشم رسیدم و دیدم اگه آرش رو با قضیه ی تو مشغول کنم اون میلاد هنوز هست، پس نقشه ی قتل خواهرش رو چیدم ، اولین بار میلاد سر رسید ، پس یه مهمونی تشکیل دادم ، برای تو اول نقشه کشیدم ، بعد برای نازنین که توی لیوانش داروی تهوع ریخته بودیم تا برگرده ، بعد برای میلاد و یاسمن که اون عکس توسط رکسانا برای میلاد ارسال بشه و حواس اونا هم پرت بشه ، بعد آرش هم با تو حواسش پرت



یاسمن بیگی

جانِ جانان

میشد ، همه چیز طبق نقشه پیش رفت تا زمانی که اون نفس  
کودن زود زنگ زد و من نتونستم.

\_ خفه شو عوضی!

صدای آروشا بود ، بهش نگاهی کردم.

\_ پس تو نازینو کشتی کثافت!

\_ و تو منو افسرده کردی ، میلاد رو داغون کردی ، همه ی ما مهره  
های بازی تو بودیم! تو من و میلادو از هم جدا کردی! رکسانا مهره ی  
تو بود!

\_ آره رکسانا از اول اومد توی نقشه برای همین کار !

ولی اینجا یه نکته بود ، باید می گفتم.

صداش زدم:



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_ آروشا؟

\*\*\*\*\*

آروشا

نگاهی به آرتام انداختم که نزدیکم شد ، روح از تنم جدا شد ،  
محکم دو طرف صورتمو گرفت ، با همون چشمای قرمز و جدی زل زد  
بهم و گفت:

\_ من عاشقتم!

هم من هم یاسمن خشک شدیم ، توی دو ساعت چند تا شوک؟



ياسمن بيگي

جانِ جانان

آروم دستتو نوازش بار روی گونمو کشید ، سرمو کشیدم اونور ، از  
این کار بدش اومد و یه سیلی محکم خوردم.

\_ آشغال بهش دست نزن!

جدی نگاهم کرد.

\_ تو با من میای!

برگشت سمت یاسمن و نگاهش کرد.

\_ ولی تو نمیای!

کُلتشو از پشت شلوارش در آورد و سمت یاسمن نشونه گرفت ،

فشارم افتاد ، از ته وجودم جیغ زدم:

\_ نه!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\*\*\*\*\*

آرش

رسیده بودیم ، ماشینو پارک کردیم، وقتی که نزدیک کلبه شدیم  
متوجه شدیم در بازه ، اولین قدمو که توی کلبه گذاشتم صدای جیغ  
آروشا رو شنیدم که گفت : نه!

سریع رفتیم بالا و نزدیک اتاق شدیم!

\*\*\*\*\*

آروشا





یاسمن بیگی

جانِ جانان

بعد از اینکه جیغ زدم صدای قدم های محکمی روی پله های کلبه  
کاملاً واضح شنیده میشد ، آرتام متوجه شد و سریع اومد سمت  
من ، در باز شد و آرش وارد شد ، انگار دنیا رو بهم داده بودن ، گریم  
گرفته بود ، نالیدم :

\_ آرش؟

\_ آروشا.

\_ برو عقب!

آرتام اسلحه رو روی سرم گذاشت.

\_ گفتم برو عقب...

\_ باشه باشه!



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

میلااد وارد شد ، وقتی که یاسمنو دید ، صورتش مثل گچ سفید شد

، داد زد :

\_ یاسمن؟

صورتش غرق در خون بود ، وقتی که میلااد رو دید اول تعجب کرد ،

مطمعنم دلشون برای همدیگه پر میکشید ، شیش ماه و نیم بود

همو ندیده بودن ، بعد دقیقا مثل من انگار دنیا رو بهش دادن.

\_ میلااد؟

\_ عقب تر!

هم آرش هم میلااد رفتن عقب !

طنابارو باز کرد ، به زور بلندم کرد و با دستش گونمو گرفت و منو به

خودش تکیه داد در حالی که تفنگ روی سرم بود!



یاسمن بیگی

جان جانان

– میلاد برو عقب!

میلاد که آرتام رو دید قرمز شد ، چشماش از عصبانیت قرمز شده بود.

– آرتام ، حتی اگه یه روزم از زندگیم مونده باشه میکشمت ،  
خواهرمو کشتی ، نامزدمم ازم دور کردی ، پولاً رو کشیدی بالا ، آرتام  
تیکه تیکت میکنم!

– میلاد الان بیا عقب آروشا دستشه!

جفتشون رفتن عقب ، آرتام همون جوری منو کشید و از اتاق اومد  
بیرون ، از پله ها پایین رفتیم.

– آرش!

– خفه شو!



ياسمن بيگي

جانِ جانان

\_ آرتام ولش کن!

\_ ولم کن عوضی!

\_ ما ميريم ، به خدا قسم اگه دنبالمون بيابن جفتمونو ميکشم!

\_ باشه باشه ، اون اسلحه رو بذار پايين!

\_ آرش!

\*\*\*\*\*

ميلاد

وقتی که آرش رفت پايين دنبالشون سريع خودمو رسوندم به

ياسمن ، طنابارو باز کردم.



ياسمن بیگی

جانِ جانان

\_ وای خدا ، من این آرتام رو تیکه تیکه میکنم ، حالت خوبه؟

فقط نگاهم کرد و نگاهش کردم.

خیلی وقت بود ندیده بودمش ، من چطور از عشقم زده بودم ؟

نگاهش فریاد میزد که دلش برام تنگ شده بود ، طاقت دوریشو

نداشتم ، تو یه حرکت شونه هاشو سمت خودم کشیدم و محکم

بغلش کردم ، تموم دلتنگی این شیش ماهو تو بغلش خالی کردم ،

کسی ندیده که یه مرد تو بغل عشقش گریه کنه ، دیده؟

\_ یاسمن...

\_ یاسمن دلم برات تنگ شده بود!

داشت گریه میکرد ، با بغض گفت :

\_ میلاد شیش ماه کجا بودی... چرا نیومدی پیشم؟



ياسمن بيگي

جانِ جانان

از بغلم درآوردمش و پیشونیشو بوسیدم.

– هیع! میلاد!

– جانم؟

– تو گفتی نازنین چی؟

– برات توضیح میدم.

با این جلم انگار یاد چیزی افتاد ، سریع چشماش درشت شد.

– من باید برم!

سریع بلند شد و از پله ها رفت پایین ، رفتم دنبالش.

– یاسمن کجا؟ صبر کن!

روی پله ها متوقف شدم ، دم درموند ، در حالی که درو گرفته بود

برگشت سمتم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_ من یکبار خواهرمو تنها گذاشتم...دیگه این کارو تکرار نمیکنم.

از در رفت بیرون و منم افتادم دنبالش!

\*\*\*\*\*

آروشا

آرتام داشت من رو همون جور با خودش می کشید و محکم دستم رو

گرفته بود.

\_ آرش؟!!

آرش: آروشا؟!!



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

سعی کردم دستم رو از دستش در بیارم تا آرش بتونه بهمون برسه  
ولی نمیشد.

آرتام: راه بی‌افت!

– عوضی ولم کن!

دستم رو همون جور کشید که محکم زمین خوردم.

آرتام: بلند شو!

– آرتام ولم کن... من باهات نمیام!

آرتام: باشه.

محکم موهام رو کشید که جیغ خیلی بلندی کشیدم؛ سوز باد سرد  
به صورتم می‌خورد؛ پیاده روی برف می‌دویدم و داشتم یخ می‌زدم!





یاسمن بیگی

جانِ جانان

کل بدنم از سرما بی‌حس شده بود و هیچ حسی نداشتم. همون جور  
داشت محکم من رو روی زمین می‌کشید.

\_ آرش؟!!

آرتام از حرکت ایستاد. به جلو نگاه کردم که یه درّهی خیلی عمیقی  
رو دیدم و اون جا آرش بهمون رسید.

آرتام سریع دستش رو انداخت دور گردنم و اسلحه رو روی شقیقم  
گذاشت. جیغ زدم.

\_ آرش؟!!

آرش رنگش پریده و کاملاً مضطرب بود.

آرش: آرتام آروشا رو ول کن.

آرتام فریاد کشید.



ياسمن بيگي

جانِ جانان

\_ نه!

آرش: آرتام خواهش مي‌کنم ولش کن!

آرتام: نه! تو... مادرت... پدرت... زندگي من رو خراب کردید... زندگي

نفس رو خراب کردید! مادرم رو کشتید!

آرش: منظورت چيه؟

\_ آرش؟ آرش کمک کن!

ياسمن بهمون رسيد و ميلادم پشت سرش.

آرش يك قدم اومد جلو که آرتام کشوندمون تا نوک درّه!

آرتام: برو عقب!

سريع رفتن عقب و ما هم کمی اومديم جلو.

آرش: باشه باشه!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_ آرش کمکم کن!

آرش: آرتام ولش کن... به خدا چیزی از این قضیه به کسی  
نمی‌گیم.

آرتام: نه من دوستش دارم!

\_ آرتام خواهش میکنم ، آرتام اون همه ی زندگی منه!

\_ زندگیمو نابود کردی پس زندگی تو نابود میکنم.

یاسمن به حرف اومد :

\_ آرتام توروخدا خواهر نازنینمو ول کن!

\_ خفه شو!

یاسمن نشست روی برف ها و زار زد :

\_ آرتام ازت خواهش میکنم خواهرمو ول کن!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

کنترلشو از دست داد و جیغ زد :

\_ خواهرمو ول کن لعنتی!

\_ شماها باید بسوزین ، باید مثل من تا آخر عمرتون توی غم

بمونید! تو باید تا آخر عمر توی غم خواهرت بمونی!

آرش از اینور داشت آروم نزدیک آرتام میشد.

یاسمن و میلاد متوجه شدن و همون جوری ادامه دادن :

\_ آرتام توروخدا... آرتام توروخدا!

\_ عوضی تو خواهر منو کشتی! تو بخاطر پول خواهر منو ، همه چیز

زندگی منو کشتی ، قلبمو به دو تیکه کردی! الان میخوای خواهر

اونم بگیری؟

\_ دهننتو ببند میلاد!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

یهو یه ور صورت آرتام به باخنده باز شد.

– آخ که قرار بود اون بدبخت چه حالی از خواهرت ببره ! اولش  
خواستم خودم جاش بیام و عشق و حال کنم ولی حیف که درگیر  
نقشه ی خودم بودم.

داشت ادامه میداد که آرش سریع پرید روش و هلش داد ، افتادیم  
زمین و اسلحه سر خورد زیر پای یاسمن.

ولم نکرده بود ، نزدیک دره بودیم و هر لحظه ممکن بود بیفتیم ،  
آرش با مشت افتاد به جونش و منو محکم کشید ولی ولم نمیکرد و  
موهامو همونجوری محکم گرفته بود ، از درد موهام داشتم جیغ  
میزدم ، در یک لحظه من فقط خواهر نازنینمو دیدم که اسلحه رو  
برداشت و سمت آرتام گرفت.

یاسمن: آرتام ولش کن.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

آرتام محلی به حرفش نداد و داشت سعی میکرد آرش رو از دره  
بندازه پایین.

\_ یاسمن ، اون جاش توی دست تو نیست!

جیغی از درد کشیدم.

یک ثانیه آرش پاش لیز خورد و از دره رفت بیرون ولی ول کن آرتام  
نبود.

برای اولین بار یاسمن رو انقدر جدی میدیدم ، چشماش ترسناک  
شده بودن و اسلحه رو محکم توی دستش گرفته بود ، در حدی  
جدی بود که صداش دورگه شده بود.

\_ آرتام به قرآن مجید اگه خواهرمو ول نکنی میکشمت!

آرتام یه لگد محکم به آرش زد و آرش پرت شد.



ياسمن بيگي

جانِ جانان

يك لحظه قلبم ريخت.

\_ آرش!

\_ خوبم خوبم!

از دره پرت نشده بود ولي خيلي نزديك بود ، ميلاد عين گچ سفيد  
بود ، اونم فهميده بود كه ياسمن الان اون شجاعتو داره كه بزنه و به  
بعدش فكر نكنه!

\_ ياسمن تورو خدا به همون قرآني كه الان اسمشو بردي اون اسلحه  
رو بده من!

ياسمن جيبغ كشيده :

\_ آرتام به قرآن ميزنم!

\_ اگه اين پايان منه... پس پايان شماها هم ميشه!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

آرتام نزدیک پرتگاه شد تا خودشو بندازه و همین جوری موهای منم

گرفته بود تا منم باهاش بیفتم پایین!

\_ آرش!

یک لحظه تمام قلبم پر کشید.

مایع گرمی رو که روی برف ها در حرکت بود رو حس کردم.

پرنده ها از درختا بلند شدن.

آرش... میلاد و من... به یاسمن نگاه کردیم که ماشه رو کشیده بود.

و بعد... به آرتامی... که غرق در خون... روی برف ها افتاده بود و

جسدش، روی برف ها... به آرامی سر خورد و از درّه پرت شد پایین!

\*\*\*\*\*





یاسمن بیگی

جانِ جانان

یاسمن

با تعجب نگاه کردم؛ نه... نباید این‌طور میشد. از کارم قفل کرده  
بودم و مغزم فرمان نمی‌داد؛ به معنای واقعی خشک شده بودم.

به تفنگ توی دست‌هام نگاه کردم!

به رد خون قرمز روی برف‌های سفید نگاه کردم!

من آدم کشتم!

برام قابل هضم نبود؛ تفنگ رو انداختم.

به دست‌هام نگاه کردم؛ من آدم کشته بودم!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

دهنم رو باز کردم تا حرف بزnm ولی نمی‌تونستم؛ لب‌هام تکون  
می‌خورد ولی صدایی نبود؛ بعد از چند بار حرکت با لکنت و شوک  
گفتم:

\_ ک ... کک ... کُشتم ... من ... کشتم!

و با تمام وجود جیغ کشیدم.

\_ کشتمش!

با دست‌هام سرم رو گرفتم و افتادم روی برف‌ها، با تمام توانم

موهام رو کشیدم!

از ته وجودم جیغ کشیدم:

\_ کشتمش! میلاد من کشتمش!

میلاد اومد کنارم ولی اون هم هنگ بود.



ياسمن بيگي

جانِ جانان

\_ يا... ياسمن؟

\_ ميلاد من کشتمش... کشتمش!

من رو کشيد تو بغلش، همين جور توی بغلش زار زدم و بيهوش  
شدم.

\_ ياسمن؟!

آخرين لحظات فقط صدای آژير ماشين پليس رو می شنيدم.

توی بیمارستان به هوش اومدم؛ اولش گیج بودم و بر خلاف دفعه‌ی

قبل هیچ کس پیشم نبود؛ دو نفر با لباس سبز رنگ کنارم مونده

بودن که ریش و ته ریش داشتن؛ کمی که دقت کردم متوجه شدم

پليس هستن!



یاسمن بیگی

جان جانان

رنگم پرید؛ نفس کم آوردم؛ پرستار داخل شد و ماسک اکسیژن رو روی دهن و بینیم گذاشت. به بیرون اتاق نگاه کردم و از پشت شیشه آروشا، میلاد و آرش رو دیدم، البته یه فرد ناشناس هم که لباس پلیس داشت اون جا بود. چرا لباس آروشا و آرش خونی بود؟!

کمی که گذشت عمق فاجعه رو درک کردم؛ من قاتلم!

پلیس برای همین اینجا بالای سرم مونده بود؛ سر خوردن جسد آرتام روی برفها در حالی که چشمهاش باز بود و داشت من رو نگاه می کرد، یادم که افتاد یخ زدم. پرستار ازم پرسید:

\_ خانم؟ می شنوید؟

سر تکون دادم.

\_ اسمتون رو می دونید؟



ياسمن بيگي

جانِ جانان

سر تکون دادم.

پلیس خیلی سریع پرسید:

– چرا شلیک کردی؟

نمی‌تونستم حرف بزنم.

– با شمام!

پرستار رفت بیرون و همون پلیس ناشناسی که بیرون بود داخل

شد.

– ستوان لطفاً بفرمائید بیرون من خودم شخصاً پرونده رو رسیدگی

می‌کنم!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

رفتن بیرون. به این پلیس ناشناس نگاهی کردم؛ لباس نظامی به  
هیكل ورزشکاریش می‌اومد مثل اون‌ها ریش نداشت و ترسناک  
نبود.

مو و ابرو مشکی، موهایش رو خیلی شیک بالا داده و ژل زده بود.  
\_ خانم ما از دایره‌ی جنایی هستیم؛ من سرگرد کیان رئوفی هستم.  
سرگرد ارشد در حل پرونده‌های قتل و همچنین...

آروم‌تر از قبل ادامه داد:

\_ رفیق بچگی و صمیمی میلاد!

این جمله رو که گفت کلی آرامش گرفتم؛ خدایا شکرت!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_ ما الان باهاتون کاری نداریم فقط وقتی که حالتون بهتر شد ازتون  
چند تا سوال داریم و متاسفانه اگه نیاز باشه باید با ما بیاین  
آگاهی!

سر تکون دادم که رفت بیرون. میلاد خواست بیاد تو که اجازه  
ندادن؛ پرستار یه آرامبخش بهم تزریق کرد و به خواب رفتم.

\*\*\*\*\*

چند روزی بود که توی بیمارستان بستری بودم؛ هیچکس جز خود  
پلیسها حق وارد شدن به اتاق رو نداشتن.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

آروشا و آرش و میلاد هم اوایل می‌اومدن ولی بعد ناپدید شدن! بعد از کلی استرس که این‌ها کجا رفتن کیان گفت که بردیمشون برای بازجویی! چیزی نگفت ولی باید خر باشم که نفهمم بازداشتن و گفت که متاسفانه شما هم به زودی می‌بریم چون هم حالتون بهتره و هم این پرونده باید سریع حل بشه.

هر بار یه جواب بهشون می‌دادم؛ می‌ترسیدم... از اعدام می‌ترسیدم... نمی‌خواستم قصاص بشم!

\*\*\*\*\*

میلاد





## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

روز های اول کلی مَنّت کیان رو کشیدم که حواست به یاسمن باشه  
و بهم قول داد که نمی‌ذاره زیر بازجویی اذیت بشه؛ ولی گفت این  
که نتیجه‌ی پرونده چی باشه بستگی به خودتون داره.

در باز و کیان وارد شد؛ روبه‌روم نشست و بهم خیره شد؛ کاملاً  
جدی! یه آدم دیگه شده بود و زمان بازجویی من اون هم برای بار  
هزارم!

دوباره سوال‌های تکراری!

\_ شما اون شب کجا بودی؟

\_ همون‌جا شاهد بودم.

\_ نسبتت با مقتول چیه؟

\_ شریک کاری بودیم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_نسبتت با گروگان؟

\_نامزد شریکم.

\_نسبتت با قاتل؟

\_اون قاتل نیست!

\_شواهد این رو می‌گه.

راست می‌گفت؛ بر طبق شواهد یاسمن قاتل بود!

\_نسبتت با قاتل؟

\_دوسش دارم!

\_منظورم نسبت خاصه.

\_نه.

\_اگه نسبتی نداری، اون جا چی کار می‌کردی؟



یاسمن بیگی

جان جانان

– گفتم که دوسش دارم!

– یعنی تو بخاطر دوست داشتن، خودت رو تو پرونده ی قتل

انداختی؟

– آره!

– وقتی هم که نسبتی نداری؟

– آره.

– چرا وقتی اسلحه رو دست قاتل دیدی، عکس العملی نشون

ندادی؟

– چون اون جووری بیشتر مصمم می‌شد، شلیک کنه!

– چرا به شریکت آرتام محتشم کمک نکردی؟

– چون آرتام انقدر دیوانه بود، که از دره پرتشون کنه...



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\*\*\*\*\*

آروشا :

جدی به چشمام زل زد:

\_ شما گروگان بودید، درسته؟

\_ بله.

\_ چرا شما رو گروگان گرفته بود؟

\_ چون دوسم داشت!

\_ دوستتون داشت و گروگان بودید؟

\_ دیوونه بود.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_ اثبات نشده!

ادامه داد:

\_ نسبتتون با قاتل؟

\_ خواهرشم.

\_ دی ان ای این رو نمی‌گه.

\_ ناتنی!

\_ از یک پدر و مادر؟

\_ نه.

\_ پس ناتنی نیستید؟

\_ نه!

\_ ولی الان گفتید ناتنی هستید.



ياسمن بيگي

جانِ جانان

– من تو تصادف پدر و مادرم رو از دست دادم و به پرورشگاه رفتم.

– کدوم پرورشگاه؟

– پرورشگاه...! چرا هزار بار می پرسید؟ من همه ی اینارو نوشتم و گفتم.

– اینجا ما سوال می پرسیم! نسبتتون با گروگان گیر؟

– هیچ نسبتی نداشتیم.

– پس چرا گروگان گرفت؟

– بخاطر پول!

– چرا پول؟

– میخواست اونارو بالا بکشه و بره.

– همین؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

با تردید پاسخ دادم :

بله!

از اون نگاه هایی بهم کرد، که می گفتم، خر خودتی!

بی توجه ادامه داد :

ولی اول گفتید، بخاطر دیوونه بودنش، گروگانتون گرفته.

وایی من نمی دونم!

سوال های ما بی جواب نباید بمونه. این به نفع خودتونه.

آره آقا دیوونه بود!

ولی اثبات نشده.

من چه می دونم؛ چرا نشده؟!

نامزدتون آرش محتشم گفته، بخاطر انتقام و کینه ی قدیمی بوده.



ياسمن بيگي

جانِ جانان

بله بوده.

چرا از اول نگفتيد؟

نمی‌دونم؛ ترسیدم!

از چی؟

این‌که متهم بشم.

مگه کاری کردید، که متهم بشید؟

نه.

پس برای چی ترسیدید؟

وای خدایا!

\*\*\*\*\*





یاسمن بیگی

جانِ جانان

آرش :

نسبتتون با قاتل؟

خواهر زنم.

زنتون کیه؟

آروشا.

فرد گروگان؟

بله.

سند ازدواج دارید؟

نه، صیغه محرمیت!

پس زنتون نیست.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

نه نیست!

پس چرا زخم گفتید؟

عادت کردم، این طور بگم.

نسبتتون با مقتول؟

شریکم بود.

شریک توی چی؟

شرکت کاریمون.

کارتون؟

واردات خودرو.

زیر نظر دولت؟

خیر!



ياسمن بيگي

جانِ جانان

– قاچاق؟! –

– نه. –

– گفتي واردات خودرو. –

– آره. –

– كار دولته؟ –

– شركت خصوصيه. –

– نسبتتون با ميلاد راد؟ –

– شريكه. –

– توي چي؟ –

– الان كه گفتم. –

– جواب بديد!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_شرکتمون.

\_شرکت قاچاقتون؟

\_نه، خصوصیه.

\_سند دارید؟

\_بله.

\_چرا به آرتام حمله کردید؟

\_میخواست زنم رو بکشه!

\_سند ازدواج دارید؟

\_نه اقا، نامزدمه.

\_اون میخواست بُکُشه، چه ربطی به شما داشت؟

\_نامزدم تو دستاش بود.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

– برای پنهان کردن قضیه، جسد رو پرت به پایین کردی؛ این طوری ما

هم ممکن بود، خیلی مدارک رو پیدا نکنیم. درسته؟

– من پرتش نکردم!

– بقیه اعتراف کردن.

– ببین کیان...

اخماش شدید توی هم رفت!

– سرگرد رئوفی هستم.

– ببین سرگرد رئوفی؛ بقیه دروغ می‌گن! من پرتش نکردم.

– پس کی کرد؟

– خودش روی برف‌ها لیز خورد و پایین افتاد!

– چی کار کرده بودی، که از خونه فرار کردن؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

الان باید چه جوابی می‌دادم؟

جوابی نداشتم...

\*\*\*\*\*

یاسمن :

همون دقیقه ای که دکتر ترخیص رو صادر کرد، من رو برای بازجویی

بردن.

مثل چی داشتم، از استرس می‌لرزیدم. کاملاً مشخص بود...

کیان وارد شد و روبروم نشست. کاملاً جدی؛ ولی زیاد هم تو

شغلش فرو نرفت و حواسش بهم بود؛ پس متوجه لرزشم شد:



یاسمن بیگی

جانِ جانان

سرکار حیدری.

بله قربان؟

یه لیوان و یه پارچ آب بیار.

چشم قربان.

دو دقیقه ی بعد لیوان و پارچ جلوم بود. یه لیوان آب برای خوردم

ریختم و سر کشیدم:

نسبتتون با گروگان؟

خواهرشم!

تنی؟

نه.

ناتنی؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

– نه! بچه که بودم، از پرورشگاه آوردنش.

– چرا شلیک کردی؟

چی باید می‌گفتم؟ بغضم گرفت:

– چون می‌خواستم خواهرم رو نجات بدم. داشت اون رو با خودش

به ته دره می‌کشید!

– پرتش ته دره کردی، که جرایم رو بپوشونی؟

– نه بخدا! من کاری نکردم. خودش افتاد.

– اسلحه برای کی بود؟

– آرتام.

– اثر انگشت شما روشه.

– بخدا اسلحه برای من نیست!





ياسمن بيگي

جانِ جانان

– چرا فرار کردین؟

– از مشکلات فرار کردیم!

– چه مشکلی؟

– من افسردگی داشتم! خودتون هم من رو پیش روانپزشک بردید.

– چرا کشتیش؟

گریم گرفت!

– بخدا من نمی‌خواستم بکشمش!

– پس چرا شلیک کردی؟

– من می‌خواستم، خواهرم رو نجات بدم.

– ولی اون الان مُرده!

– من نمی‌خواستم بکشمش.



یاسمن بیگی

جان جانان

سرم گیج رفت، فشارم افتاد و قیافم زرد شد.

\_سرکار حیدی.

\_بله قربان؟

\_لطفاً به آب قند بیارید.

واقعا داشت خیلی باهام خوب رفتار می‌کرد. کجا وقتی فشار قاتل می‌افتاد، بهش قند می‌دادن؟ انقدر می‌گفتن تا طرف بیهوش شه! بعد از چند تا سوال دیگه بلند شد و پرونده رو بست.

\_آقای رئوفی.

\_بله؟

\_حکمم چیه؟

\_قاضی مشخص می‌کنه! من نمی‌تونم چیزی بهتون بگم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

با این حرفش کاملاً مشخص کرد، که حکم چیه؟

قصاص...

\*\*\*\*\*

کیان :

بعد از چند روز به سرهنگ ارشد اطلاع دادم، که نیازی نیست، دیگه

بازداشت باشن و همه چیز مشخص شده!

میلااد ، آرش و آروشا آزاد شدن؛ ولی یاسمن نامزد میلااد باید

می‌موند. اون قاتل بود!

بعد از آزادی میلااد یه جا اتفاقی من رو دید:



ياسمن بیگی

جانِ جانان

– کیان صبر کن.

– بله میلاد؟

– کیان جان مادرت بگو پرونده چجوریه؟! بنظرت قاضی چی می‌گه؟

نمی‌خواستم ناراحتش کنم:

– کیان جان مادرت بگو!

– پرونده به نفع نامزدت نیست، میلاد!

خشک شد:

– منظورت چیه؟

– تو خودت اون شب اونجا بودی؛ می‌دونی که شلیک کرده و آرتام رو

کشته. تمام سعیم رو کردم، تا با یه سوال هم که شده، یه چیزی

به نفعش در بیارم؛ ولی نشد.



ياسمن بيگي

جانِ جانان

\_الان حکمش چيه؟

\_حکم اصلی هنوز...

\_کيان.

بهبش نگاهي انداختم:

\_قصاص!

\_واي خدای من!

همون جا روی زمین نشست. من نمی‌تونستم رفیقم رو این‌جوری

داغون ببینم.

\_میلاد، رفیق خوبی؟

با صدای دورگه گفت:

\_الان چی کار باید کنیم؟



ياسمن بيگي

جانِ جانان

– بايد رضاييت بگيري.

– از كي؟

– خواهرش!

– نفس؟

– آره نفس محتشم.

– كيان به قرآن مجيد اگه قصاص بشه، من يه روز خم خودم رو زنده

نگه نمي دارم!

– اگه واقعا دختره رو مي خواي، پس پي رضاييت برو...

\*\*\*\*\*

ميلاد :



یاسمن بیگی

جانِ جانان

سریع آژانس گرفتم و رفتم پیش نفس تو ویلا ، منو راه دادن داخل  
و پیش نفس رفتم. مشکی پوشیده بود.

دیروز بود، که جسد آرتام رو پیدا کرده بودن. زیر چشم هاش قرمز  
بود و باد کرده بود. رکسانا هم اونجا بود؛ ولی بقیه رفته بودن. من  
رو که دید، چنان جیغی زد، که گوش هام برای چند ثانیه نشنید!

\_آشغال های عوضی!

\_نفس...

\_خفه شو کثافت! برو بیرون.

\_نفس وایستا.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_گمشو بیرون!

\_نفس تورو خدا! رضایت بده، نفس.

\_عوضیا برادرم رو ازم گرفتین...

محکم به سینش کوبید و زنه زد :

\_تو ۲۴ سالگی داغ دارم کردین. من رو بدون برادر کردین!

\_نفس تورو قران! نفس.

\_خفه شو! تنها برادرم رو ازم گرفتین. آخرین پشتوانه ی

زندگیم رو ازم گرفتین.

به پاش افتادم. روی صندلی نشسته بود. رکسانا هم تمام مدت

روی صندلی مقابلش نشسته بود و داشت تماشا می کرد.

اشک هام اومده بودن. صدام دورگه و صورتم قرمز شده بود.





یاسمن بیگی

جانِ جانان

—نفس، بخدا دوستش دارم! نفس.

جیغ کشید و به سینش کوبید:

+من نداشتم؟ من... من برادرم رو، تنها پشتوانه زندگیم رو و

همه کس زندگیم رو دوست نداشتم؟

—نفس توروخدا! من نابود می‌شم؛ همه نابود می‌شیم!

—برین؛ همگی برین بمیرین! همگی برین نابود شین، که

برادرم رو نابود کردین! همگی برین نابود شین، که من رو نابود

کردین! این رو بیرون بندازین.

نگهبان ها اومدن و من رو از ویلا بیرون انداختن.

خدایا کمکم کن! من باید چیکار می‌کردم؟ خدایا من دیگه طاقت

ندارم!



## جانِ جانان

## یاسمن بیگی

با بدبختی بلند شدم و سمت ویلای خودمون رفتم. وقتی که به ویلا رسیدم، بالا رفتم و بعد از لباس های راحتی پوشیدن، خودم رو روی تخت پرت کردم.

خوابم نمی برد؛ یعنی در اصل خوابم می اومد و خسته بودم؛ ولی نمی تونستم بخوابم!

فکرم پیش یاسمن بود. من بدون اون دَووم نمی آوردم. نمی تونستم بدون اون تحمل کنم! دیگه به جز اون کسیم برام نمونده بود. اگه اون هم از دست می دادم، دیگه هیچکس رو نداشتم. با همین فکر ها بود، که به خواب رفتم. نمی خواستم بخوابم؛ ولی یه نیرویی من رو به خواب کشید...



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\*\*\*\*\*

توی یه جای ناشناخته بودم. یه جای تمام سفید! اطرافم رو نگاه کردم، که از دور یه دختر سفید پوش رو دیدم...  
نازنین بود! شاید هم اشتباه می‌کردم. یک لحظه برگشت و من رو نگاه کرد. اون جا متوجه شدم، نازنینه!

\_نازنین؟

داشت می‌رقصید! می‌چرخید ، می‌چرخید و می‌چرخید. موهایش رو تاب می‌داد و باهاشون بازی می‌کرد!

\_نازنین؟



ياسمن بیگی

جانِ جانان

برگشت نگاهم کرد. نگاهش آرامش داشت. نمی‌دونم، چرا؛ ولی من  
از نگاهش احساس آرامش می‌کردم.  
\_کلی مهمون داری داداش...

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ هشدار گوشیم از خواب بیدار شدم!  
لعنتی الان وقتش نبود؟ نازنین بهم چی گفته بود؟ مهمون دارم؟  
چه مهمونایی؟  
قلبم از حرکت موند. نکنه مجلس ختم رو می‌گفت!  
سریع این فکر رو پس زدم. اصلا نمی‌خواستم، بهش فکر کنم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

زنگ هشدار گوشیم رو خاموش کردم و یه لیوان آب برای خودم  
ریختم. بعد از شنیدن این جمله هنوز قلبم تند می‌زد.  
بلند شدم و لباس پوشیدم. پیش آروشا و آرش رفتم، تا پیش  
نفس بریم.

\*\*\*\*\*

آرش :

وقتی که آزاد شدیم، آروشا همه چیز رو برام توضیح داد.  
این‌که انتقام برای چی بوده؟! در حین پرونده هم کیان یه چیزایی  
تو بازجویی وسط می‌پروند؛ ولی من نمی‌فهمیدم!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

میلاد پیشمون اومد و تمام گفته های کیان رو بهمون گفت. این که

باید فقط از نفس رضایت بگیریم و تنها راهشه!

اول رضایت پدر و مادره، بعد بردار و بعد خواهر! به میلاد گفتم

سریع به کیان زنگ بزنه؛ باید ببینمش.

مگه من برادر آرتام نبودم؟ من و آروشا و میلاد سمت همون کافه

حرکت کردیم، که پاتوق میلاد و کیان بود.

مثل دفعه ی قبل کیان زودتر از ما رسیده بود و اون جا بود. سلام و

احوال پرسى کردیم؛ ولی آروشا با استرس جواب رو داد. حالا

نمی دونم به خاطر یاسمن یا کیان! خب کیان دقیقا همون بازجویی

بود، که ازش بازجویی کرده بود و اون تصویر از کیان تو ذهن آروشا

نقش بسته بود.

به کیان نگاه کردم و صحبت رو شروع کردم:



یاسمن بیگی

جانِ جانان

– سرگرد رئوفی.

– کیان هستم!

دقیقا بر عکس بازجویی، که وقتی کیان صداش کرده بودم؛ گفته بود، سرگرد رئوفی هستم.

- کیان ببین؛ تو گفته بودی، که برادر هم می‌تونه رضایت بده،  
درسته؟

نگاهم کرد:

– بله درسته؛ ولی شما نمی‌تونی!

نگاهش کردم:

– چرا؟



## یاسمن بیگی

## جان جانان

– ببخشید این طوری صریح صحبت می‌کنم؛ چون که مادر شما با پدر  
آرتام رابطه ای نداشتن، که توش سند ازدواج باشه و همسر  
همدیگه نبودن!

صریح گفته بود، من حاصل رابطه غیر قانونی هستی؛ ولی دروغ  
نگفته بود، پس توجهی نکردم.

– من می‌تونم این رو با دی ان ای ثابت کنم.

– بله؛ ولی در اون صورت هم اثری نداره!

– خب، الان این یعنی چی؟

– یعنی این که چون اون دو نفر همسر همدیگه نبودن و رابطه ی  
قانونی نبوده؛ پس بر اساس همین قانون از نظر املاک و ملک ارثی





یاسمن بیگی

جانِ جانان

از پدر آرتام به شما تعلق نمی‌گیره و از نظر جنایی و این پرونده هم  
اگه بخوایم نگاه کنیم، شما حق دادن رضایت رو ندارید.

— یعنی من برادرش محسوب نمی‌شم؟

— شاید محسوب بشید؛ ولی از نظر قانونی نه! شما برادر تنی آرتام  
نبودی که رضایت بدی.

— پس الان چی کار کنیم؟

— من همون جوروی که به میلاد گفتم، الان برای شما و آرش هم  
توضیح میدم. تنها راه شما که بتونید، خواهرتون رو نجات بدید،  
نفس محتشم هست.

بعد از شنیدن این حرفا، خدا حافظی کردیم و سمت خونه ی نفس  
راه افتادیم...



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\*\*\*\*\*

آروشا :

محکم به در کوبیدم! از ته وجودم جیغ زدم :

\_نفس!

\_نفس این درو باز کن.

توی حیاط ویلای نفس اومده بودیم؛ ولی در رو بسته بودن و

نمی‌داشتن داخل بریم.

نگهبان کمی به عقب هلم داد:

\_برو عقب ببینم خانم، این چه وضعشه؟



ياسمن بيگي

جانِ جانان

از این حرکت آرش عصبانی شد و محکم یقه ی نگهبان رو گرفت:

– تو چی گه خوری می‌کنی، مرتیکه؟!

میلااد اومد، گرفتتش و آرومش کرد.

جیغ زدم :

– نفس!

– نفس تو رو خدا، نفس.

یهو در با شدت تمام باز شد. نفس با لباس تمام مشکي، چشمای

قرمز و پف کرده و موهای پریشون توی در نمایان شد. با صدای

دورگه از زجه گفت :

– چی می‌گی؟

تا دیدمش بهش نزدیک شدم.



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

— نفس تورو خدا، رضایت بده. نفس تورو روح آرتام رضایت بده! آگه

می‌خوای روح آرتام رو آرام کنی، یاسمن رو ببخش. رضایت بده.

جیغ زدم :

— نفس نزار قصاصش کنن! نفس نزار تنها خواهرمو قصاص کنن!

نزار...

جیغ زد :

— نه! برادرم رو ازم گرفتین؛ برادرم رو کشتین. تنها برادرم رو

کشتین!

روی زمین افتادم. از ته دلم گریه کردم. زجه زدم:

— نفس تورو قرآن، نفس؛ تورو قرآن خواهرم رو ازم نگیر.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

وقتی که برادرم رو کشتین، وقتی که آخرین فرد مونده توی زندگیم

رو کشتین، وقتی تنها پشتوانه زندگیم رو کشتین؛ باید فکر

اینجاش رو می‌کردین! اون همه بدبختی به خاطر شماها تو بچگی

کشیدیم، بس نبود؟ الان برادرم هم ازم گرفتی.

گریش قطع شد. اشک هاش متوقف شد. با حرص و جنگ توی

چشم هام زل زد و با همون صدای دورگه گفت :

هرگز، هرگز، هرگز رضایت نمیدم!

داخل رفت و محکم در رو بست. نگهبان ها هم مارو بیرون کردن و

دروازه رو بستن...

\*\*\*\*\*



یاسمن بیگی

جانِ جانان

نفس :

محکم در رو به هم کوبیدم. حنجره‌م درد می‌کرد. صدای جیغ آروشا ،  
فریاد میلاد و صدای آرش رو برای آروم کردنشون می‌شنیدم. دلم  
براشون می‌سوخت!

سریع طرز فکرم عوض شد؛ من چی؟ منم برادرم رو از دست داده  
بودم، هیچ پشتوانه‌ای نداشتم، اون گفتار مرده بود، آرتام از پیشم  
رفت، مادر دسته گلم جلوی چشم هام پر پر شد. نه! رضایت  
نمیدم...

\_نفس؟

برگشتم و به رکسانا نگاه کردم:



یاسمن بیگی

جانِ جانان

بله؟

جدی نگاهم کرد:

نمی‌خوای رضایت بدی؟

سخت بهش چشم دوختم:

نه، هرگز!

لبخند یه وری کنار لبش نقش بست.

چرا می‌خندی؟

من جات بودم، رضایت می‌دادم!

تعجب کردم.

رضایت می‌دادی؟ هه! امکان نداره.

لبخندش پررنگ تر شد:



ياسمن بيگي

جانِ جانان

نه همين جوري كه!

سوالی نگاهش کردم:

منظورت چيه؟

هر چیزی شرط خاص خودش رو داره.

به ناخن های دستش نگاه کرد:

الان مثلا چه شرطی می داشتی؟

رضایت برای قصاص یاسمن...

با لبخند به من نگاه کرد و ادامه داد:

در عوض عقدنامه نفس و آرش ، میلاد و رکسانا!

چشم هام درشت شد:

بعد تو و میلاد این وسط چی می گین؟





یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_خب فکرش با من بود؛ باید پورسانت بگیرم، یا نه؟

من آرش رو دوست داشتم؛ خیلی! عاشقش بودم. اول برای انتقام

جلو رفتم؛ ولی بعد عاشقش شدم.

من با همه ی کثافت کاریام، با همه ی ثروتم، با همه ی علاقم به

آرش، زندگی کس دیگه ای رو خراب نمی کردم! ولی من الان

هیچ کس رو ندارم؛ نه برادر، نه پدر، نه مادر و نه حتی عشقم!

\_باید فکر کنم...

\*\*\*\*\*

میلااد :



ياسمن بيگي

جان جانان

داشتم براي خودم تمرين مي کردم. مشت مي زددم؛ ولي اصلا فکرم به

اينا نبود. فکرم جاي ديگه بود؛ پيش ياسمن، پيش عشقم!

اين مشكل هميشه من رو آرام مي کرد. حتي اگه به حد مرگ از يكي

متنفر بودم، به جاي اين که حرص هام رو سر خود طرف خالي کنم،

مي اومدم و به اين بدبخت مشت مي زددم.

با هر مشتتم کلي حس نفرت از درونم به بيرون خالي مي شد.

مشت زددم و جاخالي دادم. خسته شدم و با دستم گرفتمش. نفس

نفس مي زددم و عرق از سر و روم مي ريخت.

به زمين نگاه کردم و فکر کردم. چطور مي تونستم ياسمن رو نجات

بدم؟ يعني راهي بود؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\*\*\*\*\*

یاسمن :

توی زندان بودم. بعد از این که بازداشت شدم و ازم بازجویی کردن،  
من رو به زندان انداخته بودن.

این تو همه جور آدم دیده بودم. کتونیا ی ورزشیم رو دزدیده بودن و  
یه دمپایی قراضه گیرم اومده بود، که هر از گاهی وقتی بیدار  
می شدم، همونم نبود!

همه به من به چشم یه قاتل نگاه می کردن.



یاسمن بیگی

جان جانان

بعد از بازجویی کیان ، یک هفته بعد قرار بود، که جلسه نهایی دادگاه و حکم اصلی برگزار بشه و رای نهایی گفته بشه. اون روز فردا بود!

فردا حکم اصلی داده می‌شد. یا قصاص می‌شدم یا نفس رضایت می‌داد. می‌دونستم که امکان نداره، نفس رضایت بده.

توی سلول روی تخت نشسته بودم و داشتم گریه می‌کردم. چرا من؟ چرا همه ی بدبختی ها برای منه؟ مطمئن بودم، آروشا ، آرش و مخصوصا میلاد برای جلب رضایت از هیچ چیزی کم نمی‌ذارن؛ ولی از طرفی هم می‌دونستم، که نفس آدمی نبود، که رضایت بده!

یعنی قصاص می‌شدم؟

جیغ زدم :



یاسمن بیگی

جانِ جانان

من نمی‌خوام، بمیرم...

\*\*\*\*\*

یاسمن :

روز دادگاه :

با یه ون مشکی دنبالم اومدن و من رو مثل یه گوسفند به دادگاه  
بردن! در باز شد. کلی خبرنگار و عکاس اومده بودن. اول از همه  
قیافه ی پریشون میلاد رو دیدم. قیافش رو که دیدم، هزار بار به  
خودم لعنت فرستادم!

توی دلم صداش زدم :



یاسمن بیگی

جانِ جانان

– میلاد؟ تویی؟

این فرد رو نمی شناختم. انگار پیر شده بود! تو اوج جوانی احساس می‌کردم، صورتش شکسته شده. من رو که دید، اونم تعجب کرد! مطمئن بودم که وحشتناک شدم...

بعد آروشا و آرش رو دیدم. گریم گرفت! خواهر عزیزم، چشم‌هایم پف کرده بود و قرمز بودن. مشخص بود، تمام این یک هفته رو گریه کرده.

به سمتم اومد، تا بغلم کنه؛ ولی سریع گرفتنش و نداشتن نزدیکم شه!

من رو سمت جایگاه متهم هل دادن. نفس رو می‌دیدم. تمام مشکی پوشیده بود و زیر چشم‌های اون هم پف کرده بود. تا من رو دید،



یاسمن بیگی

جانِ جانان

صورتش قرمز شد و با حرص به من نگاه کرد؛ ولی هیچی نگفت.

کیان هم اونجا نشسته بود.

بعد از چند دقیقه قاضی اومد و شروع رسمی دادگاه رو آغاز کرد.

در زمان کوتاهی دوباره پرونده رو خوند و من رو صدا زد:

\_خانم یاسمن نیک سرشت...\_

قلبم توی دهنم اومد. آب دهنم رو قورت دادم و با صدای لرزون

جواب دادم.

\_بله؟\_

-من پرونده ی شما رو مطالعه کردم. شما به قتل آقای آرتام محتشم

محکوم هستید؛ آیا دفاعی از خودتون دارید؟

ساکت موندم! چی باید می‌گفتم؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

– آیا دفاعی از خودتون دارید؟

– بله دارم.

– بفرمایید؟

– من نمی‌خواستم، بکشمش!

– آیا شما قبول دارید، که به آرتام محتشم شلیک کردید؟

– بله...

گریم گرفت:

– من نمی‌خواستم، بکشمش! به خدا نمی‌خواستم.

– آیا شما آقای آرتام محتشم رو کشتید؟

– بله کشتم؛ ولی به خدا نمی‌خواستم؛ به خدا نمی‌خواستم! خودش

باعث شد.





یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_خانم نفس محتشم.

نفس بلند شد:

\_بله جناب قاضی؟

\_طبق این پرونده ، خانم یاسمن نیک سرشت به قتل آقای آرتام

محتشم؛ یعنی برادر شما متهم هستند. آیا شما رضایت می‌دید؟

تمام دادگاه توی سکوت فرو رفته بود. نفس به من نگاه کرد. توی

چشم‌اش یه غم بزرگی بود؛ یه غم خیلی خیلی بزرگ!

با حرص صورتش رو از من برگردوند و رو به قاضی کرد :

\_من ، نفس محتشم، به عنوان خواهر آرتام محتشم ، درخواست و

تقاضای اَشْدَّ مجازات رو برای یاسمن نیک سرشت دارم!

\_اَشْدَّ مجازات یعنی چی؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_قصاص...\_

آروشا با گریه جیغ کشید :

\_نفس تورو خدا!\_

قاضی رو به من کرد:

\_دفاعی دارید؟\_

\_نفس تورو خدا! نفس من نمی‌خواستم آرتام رو بکشم.

با حرص به من نگاه کرد :

\_ولی کشتی...\_

قاضی روی میز کوبید و دستور داد، که حکم نهایی و اصلی خوانده

بشه. بعد از چند پاراگراف طولانی اصل قضیه شروع شد:



جانِ جانان

یاسمن بیگی

– یاسمن نیک سرشت به دلیل قتل آقای آرتام محتشم ، پس از بررسی های گوناگون پرونده از دید همه جانبه توسط قاضی و به درخواست و تقاضای ولی امر ، نفس محتشم ، به قصاص محکوم میگردد ، این حکم ، در صبح روز پنج شنب مورخ ۱۳ اردیبهشت ماه سال ۱۳۹۸ اجرا خواهد شد!

یعنی پس فردا...

– این حکم تنها در صورت رضایت ولی امر باز پس خواهد گرفته شد!  
آروشا زیر پای نفس افتاد :

– نفس توروخدا ، نفس توروخدا از خواهر من بگذر، نفس!

یک لحظه تمام دنیا دور سرم تاب خورد! سرم گیج رفت.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

همون جا افتادم و این میلاد بود، که به زور از بین افسر ها رد شد و  
بعد از این که افتادم، من رو گرفت...

\*\*\*\*\*

یاسمن :

امروز روز اعدام بود! دوازده بامداد که شد، من رو بردن و به  
بازداشتگاه خصوصی برای افراد اعدامی بردن.  
زمان اعدام ساعت چهار صبح بود. فقط گریه کردم! لحظات آخر  
زندگیم بود...

سخته!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

سخته که خودت بدونی، لحظات آخر زندگیت!

سخته که این رو بدونی و نتونی کاریم برای نجات خودت انجام

بدی!

سخته که به یاد گناه های گذشته بیوفتی؛ ولی نتونی جبران کنی!

سخته که بدونی، زمانی برای جبران نداری!

سخته!

خیلی سخت...

\*\*\*\*\*

آروشا :



یاسمن بیگی

جانِ جانان

— نفسِ تورو قرآن، نفس!

یک روز تمام بود، که از جلوی خونه ی نفس جُم نخورده بودم.  
همون جا جلوی درشون نشسته بودم و تکون نخورده بودم. اهالی  
کوچه هم که از قضیه خبر داشتن و مارو با تاسف نگاه می‌کردن!  
زار زدم، زجه زدم؛ از اعماق قلبم، از اعماق هنجرم زجه زدم! شالم  
افتاده بود و موهام پریشون بود. مثل فواره اشک از چشم هام  
می‌ریخت! صورتم تمام قرمز بود. چشم هام گود رفته بود. از بس  
که محکم به پاهام کوبیده بودم؛ کاملاً حدس می‌زدم، که همه  
کبوده!



ياسمن بیگی

جانِ جانان

میلاذ از من بدتر بود. همون جا روی پله نشستہ بود و موهاش رو  
توی دستش گرفته بود. حتی یک لحظه هم گریش بند نمی‌اومده  
بود! یه مرد جوون جلوی چشم همه با صدای بلند گریه می‌کرد.  
تمامی کوچہ دیگہ ماہارو می‌شناختن و میلاذ به مرد عاشق معروف  
بود.

\_ نفس تور و خدا ، نفس!

یه نگهبان بیرون اومد :

\_ خانم محتشم میخوان ببیننتون.

چنان سریع بلند شدیم، که انگار رو آڑہ برقی نشستہ بودیم. داخل  
رفتم و زیر پای نفس افتادم:



یاسمن بیگی

جانِ جانان

– نفس تورو خدا، نفس! نفس چهار ساعت به اعدامش مونده

تورو خدا، تورو قرآن نفس رضایت بده، تورو خدا!

– یه شرط داره...

میلاد سریع سرش رو بلند کرد و به نفس نگاه کرد. نور امیدی توی

دلم جوونه زد. حاضر به انجام همه کاری بودم. حتی اگه شرطش

مُردن من جای خواهرم بود، قبول می‌کردم!

– چی؟

– عقد نامه ی من و آرش، عقد نامه ی رکسانا و میلاد!

خشک شدم! مات نگاهش کردم.

\*\*\*\*\*





یاسمن بیگی

جانِ جانان

میلاَد :

وقتی که این جمله رو گفتم، هم من و هم آروشا خشک شدیم و فقط نگاهش کردیم. رکسانا اونور آروم از پله ها پایین اومد و به ما نگاه کرد...

\*\*\*\*\*

آروشا و میلاَد :

باید چی کار می‌کردم؟

باید با دوری از عشقم جونش رو نجات می‌دادم؟



ياسمن بيگي

جانِ جانان

بايد قلب زندگي خودم رو مي‌کشتم، تا زندگي اون بتپه؟

اين يه فداکاري بود! فداکاري...

\*\*\*\*\*

ميلاد :

فداکاري اولين ويژگي عشقه!

من حاضر بودم، اين کار رو انجام بدم. حاضر بودم، خودم رو نابود

کنم؛ ولي عشقم دوباره متولد بشه!

من زماني خوشحالم، که عشقم خوشحاله؛ پس وقتي که اون

خوشحاله، منم خوشحالم!



ياسمن بيگي

جانِ جانان

من قبول می‌کنم...

آرش ، آروشا ، نفس و رکسانا خشک شده، فقط به من زُل زدن...

\*\*\*\*\*

رکسانا :

وقتی که میلاد این جمله رو گفت، خشک شدم و فقط نگاهش

کردم. آروم از پله ها پایین اومدم و به سمتش حرکت کردم.

یعنی اینقدر دوستش داشت؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

یعنی اینقدر دوستش داشت؛ که حاضر بود، از خودش بخاطر اون  
بگذره؟

اینقدر دوستش داشت؛ که حاضر بود، با کسی که دوستش نداره،  
ازدواج کنه؟

اینقدر دوستش داشت؛ که حاضر بود، بخاطر اون خودش رو نابود  
کنه؟

اینقدر دوستش داشت؛ که حاضر بود، عشق اجباری رو تحمل کنه؟  
از نزدیک به چشم های اشکیش زل زدم. قطره اشکی از چشمم روی  
گونم افتاد.

من نمی‌خواستم!

من عشق اجباری رو نمی‌خواستم!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

من تمام تلاشم رو کردم، که عاشقش کنم.

تمام تلاشم رو کردم، تا عاشقم بشه؛ ولی برعکس شد...

اون قلب من رو دزدید!

اگه اینقدر دوستش داره، من جداش نمی‌کنم؛ یعنی نمی‌تونم

جداش کنم.

من قلبش رو می‌خوام، نه جسمش رو...

غم بزرگ توی نگاهش به تعجب مانند شد و به قطره اشک روی

گونم نگاه کرد...

\*\*\*\*\*

آروشا :



یاسمن بیگی

جانِ جانان

باید چی کار می‌کردم؟ عشقم یا خواهرم؟

بین دو راهی خیلی سختی افتاده بودم. با خودم درگیر بودم، که  
می‌لاد موافقت کرد.

کارش درست بود؛ ولی من وقتی که می‌لاد موافقت کرد، چیزی  
نگفتم.

نفس و آرش به من نگاه کردن. هیچی نگفتم...

\*\*\*\*\*

پنج شنبه...

۱۳ اردیبهشت ماه سال ۱۳۹۸...



یاسمن بیگی

جانِ جانان

ساعت چهار صبح...

روز محاکمه...

یاسمن :

جیغ زدم :

\_نمیام!

زن چادری داخل اومد و محکم دستم رو کشید. از اعماق وجودم

جیغ می‌زدم. حنجره رو پاره کردم! فقط جیغ می‌زدم، که نمیام.

یه زن دیگه داخل اومد. من رو به زور از سلول بیرون کشیدن و به

سمت انتهای راهرو هلم دادن.

\_ولم کن.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_ساکت خانم!

\_می‌گم ولم کن.

توی راهرو افتادم؛ ولی من رو به زور بلند کردن و سمت در هل دادن:

\_اگه خودت نیای مجبوریم ببریمت.

در انتهای راهرو رو باز کردن. وقتی که اون طناب لامصب رو دیدم  
قلبم رفت! وقتی که اون چهارپایه رو دیدم، وقتی که اون پله های  
چوبی رو دیدم، وقتی که اون مردای قوی هیکلی که صورتشون رو  
پوشونده بودن دیدم، وقتی که اون روحانی رو دیدم؛ همون جا مُردم!  
تمام تنم بی حس شد و فقط آروم به سمت اون پله ها هدایت  
می‌شدم.





## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

وقتی که نزدیک شدیم، نگه‌م داشتن. از یه در دیگه آروشا ، آرش ،  
میلاد و نفس داخل شدن. کیان هم بود.

آروشا همون‌جا جلوی در روی زمین افتاد و توی سر خودش زد. بی  
جون ناله می‌کرد :

\_توروخدا خواهر من رو ول کنید! توروقرآن خواهر من رو ول کنید.  
خواهر من بی‌گناهه!

میلاد همون‌جا به دیوار تکیه داد، به من نگاه کرد و اشک توی چشم  
هاش جمع شد. سرش رو به دیوار تکیه داد ، پایین سر خورد و از ته  
قلبش بلند گریه کرد!

هق هق هاش دل همه رو شکست!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

آرش با این که اشک توی چشم هاش بود، آروشا رو گرفت و بلند کرد. آروشا که چشمش به من افتاد، سریع به سمتم دوید؛ ولی گرفتنش...

زن های چادری محکم گرفتنش:

\_ولم کنید ، خواهرمه ولم کنید!

جیغ زدم :

\_آروشا.

\_ولم کنید، باشمام سنگ دلا ولم کنید!

گریه گرفت و زیر گریه زدم. چیزی به زمان مرگم نمونده بود. جلوی

چشم کسانی که دوستشون داشتم، داشتم اعدام می شدم!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

به میلاد نگاهی کردم. همون جووری اون جا نشسته بود و داشت گریه می کرد.

\_ نفس تو رو خدا نفس، نفس تو رو خدا رضایت بده.

\_ نه نمیدم لعنتی! نمیدم. شرطم رو بهت گفته بودم؛ ولی خودت سکوت کردی.

روحانی از نفس پرسید :

\_ رضایت نمی دید؟

\_ نه!

\_ نفس تو رو خدا عشقم رو ول کن، نفس!

\*\*\*\*\*



یاسمن بیگی

جانِ جانان

یاسمن:

سمت پله ها هلم دادن. اولین قدم رو روی پله ها گذاشتم.

یاد حرف هم سلولیم تو زندان افتادم :

"وقتی که اون چهارپایه رو بردارن و آویزون بشی ، مهره ی گردنت که

نخاع و مغز رو به هم وصل می‌کنه ( بصل النخاع)، می‌شنکه و قطع

نخاع می‌شی! برای همینه که هر زندانی که اعدام می‌شه، بعدش

دیگه نمی‌تونه تکون بخوره..."

روی پله دوم قدم گذاشتم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

تمامی خاطرات برام مرور شد. خنده هام با میلاد، لحظات خوبم با خواهرم، کمک های آرش بهم ، لحظه ی کشتن آرتام! همه و همه برام تداعی می شد.

پام رو روی پله ی آخر گذاشتم.

به گناهام فکر کردم. به کارهای بدی که انجام دادم. برای تک تکشون پشیمون بودم.

سمت چهارپایه رفتم. یعنی این آخرشه؟

\*\*\*\*\*

میلاد :



یاسمن بیگی

جانِ جانان

نه خدا!

داد زدم :

\_نه ، نه!

سمت نفس رفتم و زیر پاش اشک ریختم:

- نفس تورو خدا نفس ، نفس بگذر! نفس بگذر، خواهش می‌کنم

نفس...

جیغ زد :

\_نه! نه شماها مادره رو ، برادره رو و زندگیه رو ازم گرفتین!

قرآن رو از روحانی گرفتم و سمت نفس گرفتم :

-به این قرآن قسم بخور، که مقصر نبودی؛ قسم بخور، که آرتام

مقصر نبود!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

در حالی که صورتم قرمز و چشم هام اشکی بود؛ ولی جدی و رگ

گردنم از عصبانیت و فشار بیرون زده بود. داد زدم:

\_نفس قسم بخور.

\_نه! نه رضایت نمیدم، نه!

سرش رو گرفت :

\_رضایت نمیدم!

\_نفس قسم بخور!

\_نه، نه اون برادرم رو از من گرفت. نه!

یاسمن به انتهای پله رسیده بود. زار زدم :

\_نفس، نفس از تنها عشق زندگیه من بگذر، نفس بگذر!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\*\*\*\*\*

آروشا :

صحبت های روحانی با یاسمن تموم شده بود.

خدایا نه؛ خواهرم نباید می‌مرد!

اره، من می‌گذشتم! از حسم، از عشقم می‌گذشتم...

بخاطر خواهرم؛ خواهری که هیچ جوره برام کم نداشته بود.

مقصر اصلی این اتفاقاتی که الان براش افتاده، من بودم!

اون بخاطر جون من شلیک کرد و خودش رو توی این چاه انداخت.

منم بخاطر جون اون، از عشقم می‌گذرم.

\_من قبول می‌کنم!





یاسمن بیگی

جانِ جانان

نفس مات به من نگاه کرد.

\_آره ، من قبول می‌کنم.

جیغ زدم :

\_من از عشم بخاطر خواهرم می‌گذرم! نفس رضایت بده، خواهش می‌کنم.

\*\*\*\*\*

نفس :

وقتی که این جمله رو گفتم، مات نگاهش کردم.

انقدر دوستش داشت؟ اون از عشقش بخاطر خواهرش گذشت...



ياسمن بيگي

جانِ جانان

بايد رضاييت مي دادم؟ نه!

من كسي نبوده كه بقيه رو نابود كنم...

من هرچقدر هم ناجور بپوشم، هرچقدر ناجور برقصم، هرچقدر نماز

نخونم و روزه نگریم؛ هرچقدر واجبات خدا رو انجام ندم، هرچقدر

كثيف باشم، همچين آدمي نيستم!

آدمي نيستم، كه دو عاشق رو از هم جدا كنم.

آدمي نيستم، كه عشق خواهر رو از وجود اون ها پاك كنم.

نيستم...

به رو به رو نگاه كردم؛ ولي طناب دور گردن ياسمن بود و فقط دست

هايي رو ديدم، كه به سمت چهارپايه رفت؛ تا اون رو بکشه...



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\*\*\*\*\*

یاسمن :

صداهای نامفهومی رو می‌شنیدم! صدای زجه های آروشا رو  
می‌شنیدم. صدای دورگه و بلند میلاد رو می‌شنیدم.  
پاهام می‌لرزید. عرق از روی کمرم قطره قطره پایین می‌ریخت.  
دست هام رو گرفتن و من رو به بالای چهارپایه هدایت کردن.  
صدای روحانی رو شنیدم. داشت یکی سوره های قرآن رو می‌خوند.  
اون زمان نمی‌دونم چرا؛ ولی اون صدا کمی بهم آرامش داد!  
بعد از پایان سوره رو به من کرد:  
\_دخترم آخرین حرف قبل از مرگت رو بگو ، وصیت کن و توبه کن!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

لبهای لرزونمو از هم باز کردم و با اشک و صدای لرزون گفتم :  
\_ من حرف آخری ندارم ، وقتی که آخرین لحظات زندگیم حرف  
آخر چه به دردم میخوره؟ من فقط از همه حلالیت میخوام! ولی من  
توبه نمیکنم.

روحانی از این حرفم چشماش درشت شد و عصبانی گفت :  
\_ توبه کن دختر! این آخرین ثانیه های زندگیتته نذار جهنم منتظرت  
باشه!

\_کودوم جهنم حاجی؟ از این جهنم بدتر هم داریم مگه؟ من توبه  
نمیکنم!

اون خدایی که منو به اینجا کشوند... تمامی درد ها و رنج هارو روی  
قلبم گذاشت... خودش مقصره!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

چون وقتی که اونارو میذاشت به این فکر نکرد که قلب من طاقت  
نداره و می شکنه!

روحانی با عصبانیت به من نگاه کرد ، در جواب حرف هام چیزی  
نداشت ، فقط برای یک ثانیه توی قلبم به خودم گفتم :

"مطمعنی اونارو خدا میذاشت؟"

هنوز صدای شیون و گریه های آروشا و میلاد رو میشنیدم.

یکی از همون مرد هایی که صورتش معلوم نبود اومد و طناب و  
کشید پایین.

قلبم داشت ایست میکرد.

طناب رو باز کرد و اونو دور گردنم انداخت.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

لحظه ای که پوست گردنم زبری و کلفتی اون طناب و حس کرد...

همونجا مُردم... همونجا اعدام شدم!

اون حس برای اعدام کردنم کافی بود.

\*\*\*\*\*

نفس :

وقتی که اون صحنه رو دیدم خشک شدم ، میلاد و آروشا هم  
همزمان با خشک شدن من برگشتن و به یاسمن نگاه کردن ، در  
کسری از ثانیه آروشا جیغ زد و سمت یاسمن دوید.

\_ رضایت میدم!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

دست نکه داشتن!

یاسمن چشماشو باز کرد و مات به من نگاه کرد ، آروم تر از قبل  
گفتم :

\_ رضایت میدم!

میلاد هاج و واج دویید سمت یاسمن ، طناب و از گردنش باز کردن  
و پایین آوردنش.

\*\*\*\*\*

یاسمن



یاسمن بیگی

جان جانان

وقتی که صدای نفس رو شنیدم ، سریع چشمامو باز کردم ، فکر کردم اشتباه شنیدم ، همین جوری بهت زده نگاهش کردم ، زمانی متوجه قضیه شدم که طناب و از گردنم باز کردن و منو پایین آوردن ، نفس به سمت پله ها حرکت کرد ، اومد بالا و تا به خودم پیام محکم یکی زیر گوشم زد ، خیلی وقت بود گریه می کردم اما این کار باعث قطعش شد ، نگاهش کردم ، انتهای نگاهش پر از غم بود ، چشماش اشکی بود و از چشماش قطره قطره اشک می ریخت!

– این بخاطر برادرم بود!

گریه میکردم و گریه میکرد.

– چرا این کارو کردی؟

نگاهم کرد.





یاسمن بیگی

جانِ جانان

– من هر چقدرم کثیف باشم ، این کارو نمیکنم!

نگاهش کردم.

– چرا؟

به آرش نگاه کرد ، برگشت سمت من و تو چشمام خیره شد ،

نگاهش جوری بود که انگار به ته خط رسیده.

– چون می دونم درد عشق چیه!

بعد از اون... در یک ثانیه... گُلت کیانو برداشت... و به مغزش

شلیک کرد!

\*\*\*\*\*

سه ماه بعد :



یاسمن بیگی

جانِ جانان

آروشا

همه چیز در آرامش بود... همه چیز آرام بود.  
آرش منو دوست داشت و منم از اعماق قلبم دوستش داشتم.  
الان رسماً زن و شوهر هم دیگه بودیم.  
ازدواج کرده بودیم و توی همون ویلا زندگی می کردیم.  
خوشبخت خوشبخت بودیم!  
هیچ مشکلی نبود... هیچ چیز!

\*\*\*\*\*



ياسمن بيگي

جان جانان

وايي خدايا داشتم از ذوق مي مردم.

ميلاد صبح بهمون زنگ زده بود که ميخواد ياسمنو سوپرايز کنه و  
بعدش اومده بود اينجا تا همه چيزو با هم هماهنگ کنيم ، تا اين  
حرفو زد برگشتم چپ چپ به آرش نگاه کردم ولي يه لبخند يه وري  
زد و شونه هاشو انداخت بالا ، يه چشم غره بهش زدم و به ميلاد  
گفتم که من ياسمنو اوکي ميکنم آرش و تو هم برين سر بقيه ي  
چيزا...

ميلاد رفت بيرون که رو کردم به آرش:

\_ خاک بر سرت آرش!

\_ چرا؟



یاسمن بیگی

جانِ جانان

– یعنی یکی از این سوپرایزا نمی تونستی برای من انجام بدی؟ اوج

هنرت این بود یهو انگشتر رو در بیاری بذاری جلوم؟

– نه خب روش های دیگه ای هم بود!

– چی مثلا؟

سرشو نزدیک گوشم کرد و آرام گفت :

– مثلا از همون روش هایی که رو تخت انجام میشه!

هلش دادم عقب و با پشتی مبل زدم تو سرش و با خنده گفتم :

– اوج هنرت اینه؟ متاسفم برات واقعا!

انقدر خندیدیم که نگو ، بعدش بلند شدم و رفتم بالا پیش

یاسمن.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\*\*\*\*\*

یاسمن :

تو عمق خواب بودم که با احساس شدید یخ زدن بیدار شدم و از  
تخت افتادم پایین ، آروشا ی عوضی یه پارچ آب یخ پر رو روی سرم  
خالی کرده بود.

\_ نامرد!

سریع بلند شدم تا بیفتم دنبالش و بزنمش ولی پام لیز خورد و  
محکم تر از قبل افتادم زمین ، هر هر و کرِ کرِ های آروشا تمومی  
نداشت.



## ياسمن بيگي

## جانِ جانان

– اين چه كاريه ، خوبه منم وقتي تو و اون آرش اونجا عين اين  
گنجشكاي عاشق هم ديگه رو بغل كردين دو تا پارچ آب يخ روتون  
خالي كنم؟

– باشه باشه ياسمن يه لحظه بمون!

– يا خوبه يهو بيست سي تا جوجه بندازم رو تختتون چشمتونو كور  
كنن؟

جيج زد :

– ياسمن؟

– بله؟



ياسمن بيگي

جان جانان

\_ شب داريم ميريم مهموني يكي از شريك هاي آرش و ميلاد بايد  
بريم آرايشگاه بعد لباسايي كه با بقيه ي لباسا دفعه ي قبل خريده  
بوديم و انتخاب كنيم بپوشيم بعد بريم مهموني.

سريع از جام پريدم.

\_ واقعا؟

\_ اره حاضر شو بريم!

يه لحظه ته دلم خالي شد ، ديگه بعد از اون شب از مهموني  
ميترسيدم.

\_ نه من نميام!

آروشا مات من شد.

\_ چي؟



## ياسمن بيگي

## جانِ جانان

\_ نه من نيام!

\_ ياسمن ديوونه بازی در نيار بيا بریم.

\_ اگه مثل دفعه ی قبل بشه چی؟ من از مهمونی کلا شانس  
نياوردم.

\_ نه همیشه.

\_ اگه شد چی؟

\_ ياسمن؟

جدی تو چشمام زل زد.

\_ هرگز ديگه اينجور اتفاقا نمی افته.

ته دلم حسابی قرص شد ، پریدم سمتش و محکم بغلش کردم.

\_ عاشقتم خواهرم!





ياسمن بيگي

جانِ جانان

– من بيشترا!

– من خيلي بيشترا!

– من خيلي خيلي بيشترا!

– ع باشه ديگه.

خنديديم ، عين اين ديوونه هاي خيابوني پريدم حموم بعد لباس  
پوشيدم و رفتيم آرايشگاه.

\*\*\*\*\*

ميلاد :

– آرش ولم کن ديگه ديوانم کردی!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

– دیوانه مگه نمی خوای سوپرایز کنی؟

– چرا ولی خب دیگه خسته شدم بابا!

– آقا اگه لباست بد باشه آروشا دهن منو نابود می کنه! تو یه چیز

به من بگو ، یاسمن برات مهم هست یا نه؟

– هست آقا هست!

– پس برو عوض کن اینو خوشم نیومد!

– آخ خدا منو نجات بده!

از صبح مستقیم اومده بودیم اینجا ، هزار بار لباس پرو کرده بودم ،

گیر ترین آدمی که تو عمرم دیده بودم آرش بود.

بلاخره بعد از کلی پوشیدن و عوض کردن یه کت و شلوار تمام

سرمه ای با بلوز سفید انتخاب شد ، واقعا توی تنم شیک مونده



یاسمن بیگی

جانِ جانان

بود و عالی بود ، هم آرش خوشش اومد هم من و هم مطمئن بودم  
که یاسمن خوشش میاد!

\*\*\*\*\*

یاسمن :

– آخ!

– وای دختر آروم باش دیگه چقدر آخ و اوخ میکنی تو!

اومده بودیم آرایشگاه ، از صبح اینجا بودیم دیگه اعصابم داغون  
شده بود ، موهای من کوتاه بود ولی از موی مصنوعی هم استفاده  
کرده بود ، اول که داشت سشوار میکشید پوستمو انگار سوزونده



ياسمن بيگي

جان جانان

بودن داشتم آتیش میگرفتم ، بعدشم که علاوه بر سشوار اتو زد و اونجوری چند بار هم دست خودشو هم پوست گردن منو سوزوند الانم که داشت موهامو میکشید ، اعصابم کلا به هم ریخته بود دیوانه شده بودم ، چند بار اومدم یه چیزی بهش بگم ولی از تو آیینه قیافه ی آروشا رو میدیدم که هی با ابرو و ادا و اشاره منتم میکرد که چیزی نگم به زنه ، بلاخره تموم شد و رفتن سر موهای آروشا ، منم نشوندن برای مانیکور ، وای دیگه واقعا خسته شده بودم آدم تو روز عروسیش این همه بدبختی نمیکشید که من الان برای یه مهمونی میکشیدم ، بلاخره همه ی کارا تموم شد و برگشتیم ویلا.

\*\*\*\*\*



یاسمن بیگی

جانِ جانان

میلااد :

رفتم ویلا و کت و شلوار سرمه ای تازمو پوشیدم ، خدایی این از اون  
تریپا بود که دخترا غش می کردن! جلوی آئینه خیلی شیک موهامو  
برای بار آخر درست کردم ، عطرمو زدم و همونجا روی میز و صندلی  
گذاشتمش، پاپیونمو که تازه آوردن برداشتم و رفتم باغ تا ببینم  
دیزاینر چجوری باغو درست کرده ، وارد باغ شدم ، همه چیز واقعا  
عالی بود ، با خنده سمت دیزاینر رفتم.

\*

از شما مخاطبان عزیز متشکریم که رمان جانِ جانان به قلم یاسمن  
بیگی رو فقط و فقط بصورت قانونی از طریق سایت باغ استور دانلود



ياسمن بيگي

جان جانان

کردین و تهیه رمان ها و کتاب های رایگان از مرجع اصلی انتشار همانند آثار فروشی واستون مهمه.

اگر اینطور نیست خواهش میکنیم به چرخه ی انتشار غیرمجاز این رمان پایان بدین و همین الان حداقل یک سر به صفحه ی نویسنده در سایت باغ استور بزنین و نظرات و نقدهاتون رو مستقیما به تیم اصلی برسونین تا به بهتر شدن آثار بعدی ای که قراره به دستتون برسه کمک کنین، جدای از این توی سایت مذکور میتونین با جدیدترین رمان های دیگر اعضا آشنا بشین.

\*

\_ همه چیز عالییه کارتون حرف نداره ممنون!

\_ خواهش می کنم آقای راد.



یاسمن بیگی

جان جانان

– هزینه هم فردا ساعت نُه صبح به حسابتون واریز میشه فقط

لطفا شماره کارتونو بدید به سرخدمتکار.

– چشم قربان حتما! فعلا با اجازتون!

– خوش اومدین.

بعد از اینکه رفت دوباره همه چیزو چک کردم ، واقعا همه چیز

خوب بود و ایرادی نداشت ، یه تک زنگ به آرش زدم که یعنی همه

چیز آمادهست.

اس داد :

" اوک "

" رسیدن ؟ "

" نه خانما دیر کردن! "



یاسمن بیگی

جانِ جانان

"اونا بایدم دیر کنن!"

خنده ای کردم

"من خودم برم آماده شم!"

"هنوز آماده نشدی؟"

"نه"

"دهنت ، پاشو برو حاضر شو"

"اوک بای"

یعنی پخمه ترین رفیقم آرش بود!

دو سه ساعت به نُه شب مونده بود و منم استرسم بیشتر میشد.

لعنتی هنوز حلقه نرسیده بود ، سریع به طلافروشی زنگ زدم.

"این حلقه ما نرسیدا!"





یاسمن بیگی

جانِ جانان

" آقای راد حلقه همین الان فرستاده شد "

" همه چیزش اوکی بود؟ "

" آره قربان همون جوری که سفارش داده بودید! "

" قبل از ساعت نُه حلقه باید اینجا باشه ها! "

" ساعت هشت میرسه "

" اوک ممنون "

دقیقا بعد از اینکه حلقه رو آوردن و همه چیز مرتب شد کم کم

مهمونا اومدن، ساعت نُه و نیم بود ولی اروشا و یاسمن هنوز

نیومده بودن نمیدونم چی شده بود ولی دیر کرده بودن ، یکم دلم

شور میزد ولی اهمیتی ندادم و دائم از آرش موقعیتشونو

میپرسیدم ، نزدیکای ده بود که اصل کاریا اومدن ، یاسمن وقتی



## جانِ جانان

## یاسمن بیگی

اومد تو کاملاً هنگ بودم ، چقدر زیبا شده بود ، لباس بلند صورتی پوشیده بود ، آرایشش اصلاً زننده نبود و صورتش به آدم آرامش میداد ، موهاش خیلی زیبا پشتش بسته شده بود ، آروم رفتم سمتش و دستشو گرفتم تا بهش کمک کنم از پله ها بیاد پایین ، همه بلند جیغ زدن و تشویق کردن ، یاسمن هنوز توی شوک بود ، هنوز درک نکرده بود که قضیه چیه ، بعد از اینکه آرش و آروشا و یاسمن نشستند مثل همیشه همه چیزو عادی جلوه دادند جوری که انگار این یه مهمونی عادیه.

از دور نگاهش میکردم ، بلند میخندید و از مهمونی لذتش رو میبرد ، من عاشق این دختر بودم ، وسطای مهمونی رفتم سمت یاسمن.

– به بنده ی حقیر افتخار رقص میدید؟



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

یه لحظه از جمله بندیم و کلماتم خندید و دستشو گذاشت رو  
دستم و سمت وسط باغ که برای رقص بود رفتیم ، اهنک تانگو  
پخش شد و رقصیدیم ، سرمو نزدیک گوشش کردم و آروم زمزمه  
کردم :

\_ دوست دادم!

تو چشمام با احساس خیره شد.

\_ من بیشتر!

سرمو به سرش تکیه دادم ، بعد از اینکه اهنک تموم شد با نهایت  
استرس جوری که مطمئنم از چهارم معلوم بود جلوش زانو زدم ،  
چنان چشماش درشت شد که نگو ، حلقه رو از جیبم درآوردم و  
بلند گفتم :



ياسمن بيگي

جانِ جانان

\_ با من ازدواج ميکني؟

وقتي که حلقه رو دید چند قدم رفت عقب و دستاشو روی صورتش گذاشت و جيغ زد ، باورش نميشد ، اشک توی چشماش جمع شده بود ، نمیتونست حرف بزنه.  
من و همگی منتظر جواب بوديم.

\*\*\*\*\*

سه ساعت قبل :

ياسمن :

\_ نه آروشا نه!



ياسمن بيگي

جان جانان

\_ ميگم اينو بپوش!

\_ نه اين خيلي بلنده مگه عروسيمه اينو بپوشم!

\_ تو همينو مي پوشي تازه اين لباس سفيد رو هم برات ميارم!

\_ واي، من دو تا لباس براي يه مهموني بيارم؟

\_ بحث نکن!

\_ اون سفيده شبیه لباس عروسه!

\_ گفتم بحث نکن!

\_ واي باشه!

بلند شدم کفش پاشنه بلندمو پوشيدم و با بدبختی تو ماشين

نشستم ، وقتی رسيديم ديدم داريم وارد ويلای ميلاد ميشيم ،

هنگ کردم يه لحظه ، رفتم تو و ميلاد رو پايين پله ها ديدم ،



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

لباسم سنگین بود و زیاد تعادل سرش نداشتم ، میلاد دستشو سمت من دراز کرد تا کمکم کنه که واقعا هم کمکشو نیاز داشتم ، بعد از حدود یک ساعت میلاد بهم پیشنهاد رقص داد ، فضا واقعا رمانتیک و عالی بود ، دم گوشم زمزمه کرد :

\_ دوست دارم!

به چشماش نگاه کردم و تمام حسمو به زبون آوردم:

\_ من بیشتر!

سرشو به سرم تکیه داد و چشماشو بست ، بعد از اتمام رقص جلوم زانو زد ، هنگ کردم ، نه ! نکنه میخواد...

با انگشتی که درآورد و درخواستی که بهم داد رفتم تو شوک ، با دستام صورتمو پوشوندم ، گریم گرفته بود ، نمی تونستم باور کنم!



یاسمن بیگی

جانِ جانان

نمیتونستم حرف بزنم ، سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم و تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که با گریه و اشک بغلش کنم.

\_ وای میلادا!

دستمو گرفت و انگشتر تو دستم انداخت.

\_ الان دیگه خانم خودمی!

با گریه بغلش کردم؛ وقتی که از بغل میلاد اومدم بیرون بهم گفت که برگردم پشت ، برگشتم و از چیزی که میدیدم شاخ در آوردم ، عاقد اومده بود.

با چشمای درشت برگشتم سمتش.

\_ میلادا؟

\_ اینم سوپرایز دوم.



ياسمن بيگي

جانِ جانان

حالا فهميدم چرا آروشا گفت اون لباس سفيده رو هم بيارم! خدای  
من باورم نميشد ، همين الان ازم خواستگاری کرده بود ولی عاقد رو  
هم خبر کرده بود ، باورم نميشد.

عاقد رو به جاش راهنمایی کردن.

عاقد : عروس و داماد کجان؟

\_ اينجايم!

\_ چی؟ ميلاد من الان امدگيشو ندارم!

\_ داری داری... بيا بریم!

محکم دستمو کشيد.

\_ پس حداقل واستا کار دارم!

\_ چه کاری؟





یاسمن بیگی

جانِ جانان

– الان بهت میگم!

رفتم پیش آروشا.

– آروشا میای بالا بهم کمک کنی؟

– آره خواهرم!

\*\*\*\*

توی آیینہ به خودم خیره شدم ، لباس سفید زیبام! خیلی قشنگ  
بود.

میلااد: پس این جوری خیانت کار میشی بهم خبر نمیدی نه؟

خندیدم :



ياسمن بيگي

جان جانان

– براي سوپرايز خودت بود عشقم!

رفتيم پايين و سمت جايبگاه رفتم ، هوووف، هم من هم ميلاد از  
استرس داشتيم مي مرديم.

– دوشيزه ي سرکار خانم ياسمن نيك سرشت ، فرزند جناب آقاي  
محمد نيك سرشت ، آيا بنده وکیل شما را به عقد آقاي ميلاد راد  
فرزند علي راد با مهریه ي سيصد شاخه گل رز ، دو جفت ايینه و  
شمدان همراه با يك هزار و سيصد و هفتاد سکه ي تمام بهار آزادي  
در بياورم؟

واي خدايا چي بايد مي گفتم؟

آروشا: عروس رفته گل بچينه!



ياسمن بيگي

جان جانان

– دوشيزه ي سرکار خانم ياسمن نيك سرشت ، فرزند جناب آقاي محمد نيك سرشت ، آيا بنده وکیل شما را به عقد آقاي ميلاد راد فرزند علي راد با مهریه ي سيصد شاخه گل رز ، دو جفت آيينه و شمعدان همراه با يك هزار و سيصد و هفتاد سکه ي تمام بهار آزادي در بياورم؟

– عروس رفته گلاب بياره!

– دوشيزه ي سرکار خانم ياسمن نيك سرشت ، فرزند جناب آقاي محمد نيك سرشت ، آيا بنده وکیل شما را به عقد آقاي ميلاد راد فرزند علي راد با مهریه ي سيصد شاخه گل رز ، دو جفت آيينه و شمعدان همراه با يك هزار و سيصد و هفتاد سکه ي تمام بهار آزادي در بياورم؟

با استرس گفتم :



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\_ با اجازه ی خواهر عزیزم و سایر بزرگتر های مجلس...

فکر کردم؛ من آماده ی این کار بودم؟ آره بودم!

\_ بله!

همه ی مجلس گل کشیدن و دست و سوت زدن.

نوبت میلاد بود.

\_ جناب آقای میلاد راد فرزند آقای محمد راد آیا وکلیم شما را به عقد

سرکار خانم یاسمن نیک سرشت .... در بیاورم؟

دوبار پرسیده شد ولی میلاد جواب نداد ، این بار سوم بود و

همچنان سکوت کرده بود و به انتهای سالن داشت نگاه میکرد، اون

سمت رو نگاه کردم که از چیزی که می دیدم خشک شدم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

\*\*\*\*\*

میلااد :

خواستم همون بار اول جواب بله رو بدم ولی چشمم به انتهای  
سالن خورد.

روی آخرین و دور ترین میز... رکسانا نشسته بود!

با چشمای قرمز و اشکی!

ولی دست می زد و لبخند میزد.

غرورشو حفظ می کرد.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

نمیدونم چی شد که بار سوم هم گفته شد و همه جا در سکوت فرو

رفته بود ، همه منتظر جواب من بودن.

ولی من همچنان به رکسانایی نگاه میکردم که با اشک و لبخند به

من خیره شده بود.

\*\*\*\*\*

یاسمن :

رکسانا رو دیدم ، کاملا آراسته و زیبا ، مثل همیشه ، ولی داشت

گریه می کرد و هم زمان می خندید و دست میزد.

به میلاد نگاه می کرد و میلاد هم به اون.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

نکنه... نکنه میلاد جواب منفی بده؟

\*\*\*\*\*

میلاد :

به رکسانا نگاه می کردم.

\_ بله!

همه هم زمان دست و سوت زدن ولی من نگاهم به رکسانا بود.

وقتی که بله رو گفتم یه ور لبش به لبخند بلند شد.

ولی لبخند تلخ!

دستاشو به هم کوبید و برامون دست زد.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

همزمان اشک می ریخت.

بلند شد و رفت!

بعد از اون... دیگه هیچ وقت رکسانا رو ندیدم!

\*\*\*\*\*

یک سال بعد :

میلاد :

روی صندلی پشت در اتاق عمل نشسته بودم و سرمو تو دستم

گرفته بودم ، داشتم از استرس می مردم!





ياسمن بيگي

جانِ جانان

اگه بچه توريش بشه... اگه ياسمن توريش بشه... من هيچ وقت  
خودمو نمي بخشيدم!

بعد از اتمام عمل ياسمن رو با تخت بيرون آوردن.

\_ ياسمن؟ خانم دكتر حالش چطوره؟

\_ خوبه خوبه فقط بايد استراحت كنن و اثر دارو بره ، دخترتونو  
ديديد؟

با اين جمله قند تو دلم آب شد و به دختر كوچولوم نگاه كردم.  
سالم بود ، خدايا شكرت!

\*\*\*\*\*

ياسمن:



ياسمن بيگي

جانِ جانان

بعد از از بين رفتن بيهوشيم بچمو ديدم ، وای خدایا شكرت ، باورم نميشد.

ميلاد اومد تو و وسايلارو گذاشت روی صندلی.

\_ وا ميلاد؟ چرا اونجوری ميکنی؟ اعصابت چرا خورده؟

\_ ديگه چی ميخواستی بشه؟ بچه شبیه تو شده!

\_ وا مگه من زشتم؟

\_ من می خواستم بچم شبیه من بشه!

\_ اولاً که بچمون، دوم اينکه دختر به مامانش ميره!

مرد به اين گندگی با اون همه هيكل يه چشم غره ای بهم زد که نگو

، يعنی از خنده تركيدم ، برای اسم گیر کرده بوديم که ميلاد رفت



یاسمن بیگی

جانِ جانان

طبق قرارمون حافظ آورد ، قرار گذاشته بودیم که هر دومون فال بگیریم و از دو صفحه کلمه ی مشترک و پیدا کنیم و بزاریم اسم ، اگه هم مشترک نداشت یه صفحه ولی دونفری فال می‌گرفتیم ، اول میلاد امتحان کرد.

" خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد "

" آن که می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی "

" دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد "

" جلوه بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا "

" چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی "

" سر عاشق که نه خاک در معشوق بود "

" کی خلاصش بود از محنت سرگردانی "



یاسمن بیگی

جانِ جانان

" ای نسیم سحری خاک در یار بیار "

" که کند حافظ از او دیده دل نورانی "

بعد از نوشتن غزل نوبت من شد .

" جان بی جمال جانان میل جهان ندارد "

" هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد "

" با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم "

" یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد "

" هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است "

" دردا که این معما شرح و بیان ندارد "

" سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن "

" ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد "



یاسمن بیگی

جانِ جانان

" ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز "

" مست است و در حق او کس این گمان ندارد "

" کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ "

" زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد "

\*\*\*\*\*

یک سال بعد :

راوی :

این نیز بگذرد...



## یاسمن بیگی

## جانِ جانان

یک سال گذشت و بلاخره تموم سختی ها تموم شدن... آروشا و آرش بعد از ازدواجشون نمیتونستن بچه دار شن ، به دلیل سقط شدن اون بچه توی شکم آروشا با خیلی مشکل ها مواجه شده بودن ولی بلاخره صاحب بچه شدن ، یه پسر جذاب و تپلو که اسمشو آرشا گذاشتن ، اسمش ترکیبی از اول اسم آرش و آخر اسم آروشا بود.

یاسمن و میلاد هم توی ویلای میلاد زندگی می کردن ، بعد از ازدواجشون جزئی از خوشبختترین زوج ها شده بودن ، اونا صاحب یه دختر شدن ، یه دختر ناز و خوشگل ، اسمشو جانان گذاشتن.

همه چیز عالی بود!

همه خوشبخت خوشبخت بودن... ولی تجربه ها کشیدن!

هیچ کدوم از اون اتفاقات یادشون نمی رفت.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

زندگیشون شبیه به رمان بود.

رمانی که شاید هیچکس امیدی به پایان خوش بودن اون نداشت.

تمام سختی ها... تمام رنج ها... به پایان رسیدن!

صبر کلید حل این معما بود... با صبر... تمام ناتوانایی ها... شکنجه

ها... حَصرت ها... گریه ها... خون ها... تمام مشکلات به پایان

رسیدن!

\*\*\*\*\*

حس دوست داشتن که می پیچد در وجودم.

دوست دارم!

آسمان را در آغوش بگیرم.



یاسمن بیگی

جانِ جانان

دوست دارم!

دنیا را برقصانم!

نه...!

دوست دارم در گوشت زمزمه کنم.

دوستت دارم!

\*\*\*\*\*

وقتی تو...

دست من...





یاسمن بیگی

جانِ جانان

...و

ثانیه ها را می گیری...

چشم هایم را می بندم؛

یک نوک پا...

به دیدن خدا می روم...

ناغافل صورتش را می بوسم...

و آرام به گوشش می گویم :

چه خوب...

که حواست نبود...

...و

این فرشته را...



یاسمن بیگی

جانِ جانان

روی زمین...

برای من...

جا گذاشتی...!

\*\*\*\*\*

شاید زندگی آن جشنی نباشد که دوست داشتی به آن دعوت

شوی...

اما حال که به آن دعوت شده ای...

تا میتوانی...

زیبا برقص!

\*\*\*\*\*

کسی چه میدونه.



ياسمن بيگي

جانِ جانان

شاید در آینده مشخص بشه که جانان و آرشا ، برای هم ساخته شدن!

\*\*\*\*\*

"پایان"

جمعه

۲۰/۲/۱۳۹۸

۱۸:۲۵

ياسمن بيگي

! برای خواندن سایر رمان ها به پیج زیر در اینستاگرام مراجعه

فرمایید !

yasamanbeigiofficial@